اثر : انار

حماسه‌ی دده‌قورقود

داستانی بر اساس منظومه‌های دده‌قورقود کهن‌ترین اثر مکتوب ترکی

ترجمه ابراهیم دارابی

از همین مترجم منتشر می‌شود

۱ - شب میلاد — اثر ماکسیم گورکی

۲ - گریه خورشید — ابراهیم اژدراف

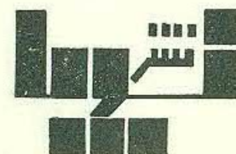
۳ - آلیوشکا و ایوانوشکا — از داستانهای ملی روسیه

منتشر شده است

۱ - کشمش بازی — محمد جلیل قلی‌زاده

۲ - قصه‌های فرانك — از داستانهای ملی سیاهان





حماسه‌ی "دده قورقود"

اثر : انار

ترجمه ابراهیم دارابی

اسفند ماه ۲۵۳۵

دده قورقود

ترجمه ابراهیم دارابی

پیشگفتار

حماسه‌ی "دده قورقور" حماسه‌ی مردان و زنان کناره‌های دریای خزر است. حماسه‌ی مردان‌وزنانی است‌که برای پیشبردخواسته‌هایشان ،تحقق‌آرزوهایشان شجاعانه جنگیده‌اند و شرافتمندانه در خاک و خون غلتیده‌اند. داستان مردانی‌است که اراده شان بسان کوههای سر زمین شان عظیم و پا بر جا و صفای ضمیرشان همانند آبهای چشمه‌هایشان تمیزو زلال بوده است. این مردم سلحشور بجای سکنی‌در یک‌محل، مرتب از ییلاق به قشلاق‌کوچیده‌اند و بجای آرامیدن در خانه‌های گرم ،در آلاچیق‌ها خوابیده‌اند. بقول مشهور لحاف این‌مردان‌ابرهای‌سرزمین‌شان‌وبالش زیر سرشان سنگهای جلگه‌هایشان بوده است با این حال ،خشونت طبیعت مانع‌از آن نشده است تاظریف‌ترین زیبائی‌های زندگی از چشم‌آنها دور بماند و قلب‌های رئوفشان از آرزوهای

دور بماند و قلب‌های رئوفشان از آرزوهای انسانی تهی گردد. برای همین است که با شنیدن حماسه‌ی "دده قور قود" با قهرمانان داستان همدردی می‌کنیم و در غم و شادی آنها شرکت می‌جوئیم.

حماسه‌ی دده قورقود در دوره‌ای از تاریخ بانجام رسیده که روستائیان کناره‌های دریای خزر بر خلاف روستائیان اسکان یافته‌ی امروزی، زندگی عشایری داشته‌اند. فرهنگ آنها با فرهنگ نوپای شهری بیگانه بوده و حتی از دین اسلام که در آن دوره در حال گسترش بوده است اطلاع صحیحی نداشته‌اند مظاهر این اختلاف در ادبیات شهر و ده آشکار می‌گردد. اگر در شهرها ادبیات روند خاص خود را دارد، در روستاها "ادبیات شفاهی" شکل می‌گیرد. اگر در شهرها، داستانها را روی پوست و یا کاغذ ثبت می‌کنند ادبیات شفاهی در سینه‌ها ثبت میشود و از ایل به ایل، "اوبه به اوبه" گسترش می‌یابد. اگر در ادبیات شهری، شاعر و یا نویسنده متاثر از محیط دست به آفرینش هنری میزند در ادبیات "شفاهی" آمال و آرزوهای یک قوم و یا یک ملت است که همانند ابرهای بهاری ذره ذره بارور می‌شود، بسان قطره‌های ریز و درشت در هم می‌آمیزد و مانند رودهای پهن و باریک جاری می‌گردد. این قطره‌های بهاری به تنهائی صدا ندارند، نیرو ندارند، جهت ندارند. اما آنگاه که در جوار هم قرار می‌گیرند و به نیروی هم تکیه، میدهند، درشت‌تر می‌شوند سریعتر می‌گردند، مترنم می‌شوند و آهنگ پیدا می‌کنند. آهنگی که با طپش قلب ملیونها انسان بهمراه است، سرعتی که با سرعت طوفانهای سهمگین همسان است. بستر

این سیلهای عظیم، قلب انسانهاست و محتوای آن‌ها آرزوی ملتها.

یکی از نتایج منطقی گسترش "ادبیات شفاهی" پیدایش حماسه‌های ملی است. و حماسه‌ی دده قورقود یکی همین حماسه‌هاست.

راستی این دده قور قود قوپوز بدست کیست که پهلوانان را بشهرت و آوازه میرساند، بزدلان را به خفت و خواری می‌آلاید؟ در کتاب دده قور قود آمده است که "دده قورقود" حکیم زمانه، دانای دانایان و سرور شجاعان بوده است اما برای شناختن دده قورقود، باید از "اوزان‌ها" که نیاکان "عاشق‌ها" هستند، حرف بمیان آورد و از طریق آنها تصویر دقیق تری از دده قور قود ارائه داد.

گفتیم ادبیات شفاهی از آرزوهای یک قوم شکل می‌گیرد. عامل گسترش ادبیات شفاهی در میان مردم "اوزان‌ها" هستند. در واقع این خنیاگران قوپوز بدست، زبان مردم‌اند، آمال و آرزوهای مردم از زبان آنها جاری می‌شود امید و آرزوهایشان در صدای آنها منعکس می‌گردد. آنها هستند که با برخورداری از احترام مردم قوپوز بدست ایل به ایل "اوبه به اوبه" می‌گردند نام سرافرازان قبایل را در سرودهای خود جاودانه می‌سازند و در عین حال به مثابه‌ی ریش سفیدان دانای قوم، مردم را هدایت می‌کنند و در مشکلات آنها را یاری میدهند

"دده قورقود" یکی از همین "اوزان" هاست منتها بهترینشان، آگاه‌ترینشان و درنهایت داناترینشان. او ریش سفید قبیله‌ی "اوغوز" است.

ریش سفید محبوب و دور اندیش قبیله. آنچنان محبوب که همه سر

بفرمانش دارند و آنچنان دوراندیش که بی مشورت با او به کاری دست نیازند .

در کتاب دده قورقود که از دوازده حماسه تشکیل شده است . دده قورقود نقش مهمی را بعهده دارد . اساسا " این دده قور قود است که قهرمانان را نام می‌بخشد ، "بوی" می‌سراید و حماسه سر میدهد .

درباره شخصیت دده قور قود عقاید متناقضی ابراز شده است . اما یک چیز مسلم است و آن نقش تاریخی دده قور قود است . بنظر صاحبنظران دده‌قورقود در صدر اسلام میزیسته و در میان قوم "اوغوز" زندگی می‌کرده است .

در "جام جم آئین" آمده است که "قاراخان" "قور قود آتا" یا "دده قورقود" را همراه سلمان پارسی ، پیش پیغمبر اسلام فرستاده و او بدین اسلام گرویده و پس از مراجعت این دین را بین او غوزان تبلیغ می‌کرده است .

در مقدمه‌ی خود کتاب دده قورقود آمده است که : "نزدیک بزمان رسول علیه‌السلام در قبیله‌ای موسوم به "بایات" شخصی بنام قور قود ظهور کرده است ."

در همین جا تصریح شده که او ، دانای قوم اوغوز بود ، غیبگوئی می‌کرد و از آینده خبر می‌داد و حق تعالی به دلش الهام می‌بخشید .

خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی ، دده قورقود را "دانای گذشته‌ها و آگاه ، از آینده‌ها و صاحب کرامات" توصیف کرده است :

کتاب دده قورقود را بعضی‌ها از آثار مکتوب قدیم آذربایجان دانسته‌اند و عده‌ای هم آنرا منسوب به ترکمان‌های ماوراء خزر دانسته‌اند . ما بی آنکه

جانب این و یا آن دسته را بگیریم عین کتاب را ارائه میدهیم تا خوانندگان عزیز خود نتیجه لازم را بگیرند و در این باره ، قضاوت کنند .

نخستین دستنویس "کتاب دده قورقود" برای اولین بار در آغاز سده ، ۱۹ میلادی ، در کتابخانه‌ی سلطنتی درسدن آلمان پیدا شد . برای نخستین بار "فیلیشر" آلمانی در مجموعه‌ی خود از آن حرف بمیان آورد . و اولین کسی که در اروپا از این دستنویس استفاده کرد ، "دیتس" آلمانی بود که ترجمه ناقصی از آن را با نام حماسه‌ی "تپه گوز" (هیولای یکچشم) بزبان آلمانی منتشر کرد و آنرا با "اود یسه" هومر به مقایسه نهاد و نظر داد که هومر در سرودن "اودیسه" از کتاب دده قورقود بهره جسته و یا دست کم از مضمون آن خبر داشته است .

پس از " دیتس ، "نلدکه" و "بارتولد" به بررسی ترجمه آن پرداختند . بارتولد در سال ۱۸۹۴ حماسه‌ی "دلی دومرول پسر دوخاقوجا" را با یک مقدمه و ترجمه روسی آن منتشر کرد و بقیه متن که توسط او آماده شده بود در ، سال ۱۹۵۰ بعد از مرگش به چاپ رسید .

در سال ۱۹۱۶ ، معلم رفعت ، برای اولین بار این اثر را با الفبای عربی در استانبول به چاپ رساند . "اورخان شایق گوکیای" دانشمند دیگر ترکیه ، متن کامل و دقیق آنرا در سال ۱۹۳۸ منتشر کرد . در همین سال نشر دیگری از این کتاب با الفبای لاتین در شهر باکو به چاپ رسید .

در سال ۱۹۵۲ پروفسور "روسی" خاور شناس ایتالیائی ، دستنویس

دیگری از این کتاب را در واتیکان بدست آورد و با مقدمه‌ای در همین سال منتشرکرد. و سپس متن انتقادی آن درسال ۱۹۵۶ توسط دکتر "محرم ارگین" در آنکارا به چاپ رسید. اخیرا هم به همت "شایق گوکیای" مجموعه یی بزرگ و عالمانه‌ای حاوی متن دقیق و علمی، تفسیرلغات و اصطلاحات ، فهرست نامه‌ها وگزارشهای افسانه‌های بومی فولکلوریک متاثر ازکتاب "دده‌قور- قود" و چکیده پروهش های دده قور قود شناسان، در بیش از هزار صفحه منتشر شده است.

در این سالها، دوترجمه‌ای انگلیسی نیز، یکی در امریکا و دیگری در انگلستان به‌چاپ رسیده‌و توجه انبوه پژوهشگران و شیفتگان فرهنگ و تمدن را به گنجینه‌ی فولکلور غنی مشرق زمین جلب کرده است.

پژوهشگران این حماسه‌ها، پیرامون شخصیت دده قورقود، مضمون حماسه‌ها و اهمیت تاریخی و فرهنگی این اثر کهن، زبان واسلوب نگارش آن به تحقیقات دامنه‌داری دست‌زده‌اند. مثلا "بارتولد خاور شناس شهیر روس، ازجوانی تافرجامین روزهای زندگی به پژوهش این اثر مشغول بوده است.

قهرمانان حماسه‌های "قور قود" همانند همه‌ی قهرمانان حماسه‌ها، با دشمنان داخل وخارج‌درستیزند کارهای فوق‌بشری انجام میدهند، در دنیای خارج از افسانه‌ها سیر می‌کنند، عاشق می‌شوند و اگر لازم باشد با هیبت غیر انسانی با بشریت بمبارزه بر می‌خیزند.

در کتاب دده قور قود، علاوه بر خود دده قورقود، "بایبندیرخان هم شخصیت تاریخی دارد. درکتاب "تواریخ جدید مرات جهان "که‌درقرن دهم هجری نوشته شده از "بایبندیرخان" سخن رفته است "دراثردیگری‌به نام"حافظ درویشعلی چنگی بخارائی" هم که بزبان فارسی است ازبایبندیر- خان بعنوان فرمانروای قبایل بیست‌وچهارگانه‌اوغونام بمیان آمده‌است‌وهم اوست که با واگذار کردن تاج وتخت خود به "قازان" بهنگام مرگ، باعث جنگ سهمگینی بین‌مردم‌اوغوزمیگردداگرچه‌در حماسه‌ی‌دده‌قورقوداز "قازان" به عنوان قهرمان اصلی داستان نام برده می‌شود، اما نمیتوان از نقش مثبت "قاراجاچوپان "که سیمای قهرمانی‌های خلق در او تجسم یافته است غافل شد. او پاسدار گله است.

یعنی ثروت قبیله بدست اوست. قاراجا چوپان شجاع تر از "قازان" است فلا خن او از چرم گوساله‌ی سه ساله‌درست شده‌وبازوان فلاخن اش را از موی سه بز تنیده‌اند. هر بار سنگی بوزن دوازده من را با آن پرتاب می‌کند تا بدان حد که یا بزمین نمی‌افتد واگرافتاد چون‌گرد از هم می‌پاشد و مانند خاکستر در هوای پخش می‌شود. و هم اوست که باششصد مرد یاغی در می‌افتد و با تنها فلا خنش همه را تار مار می‌کند.

دشمن به قصد فریب، وعده‌ی "خانی" و سرکردگی " به او پیشنهاد می‌کند تا او را رویا روی قبیله‌اش قرار دهد، اما او یک تنه در مقابل آنها می‌ایستد و همه را تار و مار می‌کند.

درداستانهای دده قورقود ، زنان نیزهمانند مردان شجاع و دلیرند . دوشادوش مردان کار می‌کنند و در جنگها شرکت‌می‌جویند ، با وجود ایـــن زیبا و شکلیند ، نجیب و دلربایند . شوهران خود را دوست مـی‌دارنـــد و فرزندانشان را می‌پرستند . . . .

گفتیم انتخاب "قازان" بجای "بایبندیرخان" سرآغاز جنگهـــای خونین در بین قبیله گشت.کتاب با تصویری از همین جنگ آغاز می‌گردد :

"نبرد نبرد دلیران بود و مرگ ، مرگ عزیزان . . . . آنـــروز برای مردم اوغوز روز سختی بود چرا که مردانش رویا روی هم قرارگرفته ـ بودند ، چرا که پدر فرزند را و برادر ، برادر را بخاک و خون می‌افکنـد . " آنگاه صحنه‌ی دهشتبار پایان جنگ ، پیکره‌های خونین انسانها ، تـرس و لـرز ی که ازمرک‌بردل‌وجان دانای قوم ـ دده قور قود نشسته توصیـــف می‌گردد و سپس دده قور قود ساز بر می‌دارد و سخن آغاز می‌کند . . . .

ترجمه‌ای‌که‌خوانندگان‌عزیز زیر دست دارند ، توسط یکی از بزرگترین نویسندگان معاصر " انار" براساس مضامین انسانی حماسه‌ها و روایـات و افسانه‌هائی که درباره دده قور قود رایج است جمع‌آوری شده‌وبصورت فیلـم نامه تنظیم گردیده است .

استیل‌داستان ، به‌تمامی استیل حماسه‌هاست .چهره‌ها ازمتن حماسه‌هـا گرفته شده و نویسنده با هنرمندی خاص خود همه‌ی چهره‌ها و قهرمانـــان دوازده داستان دده قور قور را بصورت یک داستان بلند یکجاگرد آورده و

به آفرینش مجموعه‌ی بدیعی دست یافته است .

در اینجا لازم می‌دانم از دوست عزیزم آقای صدیق که برای نوشتن مقدمه منابع بسیار جالبی در اختیار من گذاشتند صمیمانه تشکر کنم .

دامن کوههای بلند چنین جنگی را ندیده بود و به بستر دره‌های ژرف این همه خون نریخته بود .

نبرد ، نبرد دلیران بود و مرگ ، مرگ عزیزان . اسبان تیز رو نعـــل بر زمین می‌ریختند ، نیزه‌های سهمگین تن بمرکب می‌دوختند ، شمشیرهای فولادین می‌چرخیدند و تیرهای رها گشته از کمان بر سینه‌ها می‌نشستند .

بدینسان بود که زمین از سرهای بی‌تن انباشته شد و صحنه ازوجود دلیران تهی گشت .

آن روز برای مردم "اوغوز" روز سختی بود . چرا که مردانش رویا روی هم قرار گرفته بودند . چرا که پدر فرزند را می‌کشت و برادر ، برادر را بـــه خاک و خون می‌افکند .

چگونه این مصیبت به مردم "اوغوز" روی کرد ؟ این خود داستانـــی درازدارد . بگذار "دده قورقود" ریش‌سفید قبیله، حکیم و دانای قوم ساز بر دارد و از آن با ما سخن بگوید .

آن روز دده قورقود ساز نمی‌زد حرف نمی‌زد ، ترانه نمی‌خواند . چرا، که نهیب پهلوانان و شیهه‌ی بی وقفه اسبان هر صدائی را درخود خفه‌میکرد ، وپهلوانان اوغوز که دده قورقود را بغایت گرامی می‌داشتند ببانگ اعتراض آن روز دده قورقود ،گوش نمی‌کردند ودست از ستیز بر نمی‌داشتند . چرا که

خون چشمهایشان را گرفته بود و عقلشان بدرستی کار نمی‌کرد .

دویل بسوی هم تاختند ، اسبها خیز بر داشتند و خروشیدند و جنگ آغازگشت.یکی از آن دو ، دیگری را بر سر فراز کرد و بزیر افکند و هنـوز بزمین نغلطیده تیری بر سینه‌ی مرد غالب نشست . آری مردم "اوغوز" این چنین می‌جنگیدند و از تیر و کمان ،گرزو شمشیر بدینسان سود می‌جستنـند .

کم کم نهیب پهلوانان شیهه ی اسبان فرو نشست و میدانی انباشته از اجساد جنگاوران و لاشه‌ی اسبان بجا ماند . بناگاه هرآنچه ازجنگ باقی‌مانده بودسنگ شد :اجساد سنگی ، لاشه‌های سنگی،اجسادی که بشکل پیکره های سنگی نمایشگر مرگهای جور با جور و حالتهای گوناگون بودند . . . . .

پیر مردی که گرد زندگی بر سر و رویش نشسته و با ر زندگی کمـــرش را خمیده بود ، با ریش و پشم در هم ریخته از میان اجساد راه می‌گشـود و اسبی را بدنبال خودیدک می‌کشید . اوبراه خود ادامه داد و از تپه‌ای که در برابر نگاهش بود بالا رفت و چون بر فراز تپه رسید ، بر گشت و بمیدانی کـه پشت سر گذاشته بود نظاره نمود .

میدان ، بدانگونه که دیده بود ، نبود . همه چیز تغییر کرده ، همه چیـز عوض‌شده بود . اینک پیکره‌های سنگی ، نه‌بهیبت انسان واسب ، بلکه بصورت توده‌ی درهم ریخته‌ای از صخره‌های اعجاب‌انگیز بودند. هرچه چشم کار می‌کرد سنگ بود و سنگ واین همه‌ی آن، چیزی بود که از جنگ بجا مانده بود ا نه آفریده‌ای بچشم می‌خورد و نه صدائی بگوش می‌رسید . . . .

دده قور قود باین حال گریست ، افسار اسب را بدست گرفت و روی درراه نهاد . او کوهها را در نوردید دشتها و دره‌ها را پشت سر گذاشت و به‌جنگلی از فندق رسید . جنگلی که نه تنها انبوه بود ، گورستان هم بود .

درختان فندق از میان گورها سر بر آورده بودندو پیکره‌های گوسفندان سنگی بر روی گورها صف بسته بودند . چنان صفی که گوئی هم اکنون گله‌ای را به هیبت سنگ در آورده باشند .

اینک جنگل در برابر نگاه او بود و او ــ دده قورقود غرق در تماشای گور . دده قور قود بناگاه صدائی شنید و چون بر گشت ، جوانی راکه‌شلواری از مخمل سیاه بر تن داشت و بکندن گور مشغول بود ، رویا روی خود دید .

دده قور قود از گور کن پرسید :

" ــ پسرم چه می‌کنی ؟"

جوان دده‌قورقود را نظاره‌کردودرحالیکه‌سایه مرگ را در چشمان پیر مرد می‌دید با خونسردی جواب داد :

" ــ پدر ، دارم گور می‌کنم ، "

" ــ برای چه کسی گور می‌کنی ؟"

" ــ برای تو پدر ! "

هر چه‌گورژرف‌ترمی‌شد ، وحشت دده‌قورقود فزون‌تر می‌گشت و او بی آنکه لب از لب بگشاید این همه را می‌دید . بناگاه دده قور قود صدائی شنید و چون سر فراز کرد پرندگانی را دید که جیک جیک کنان بر شاخسار

می‌نشستند وسنگ می‌گشتند . بزودی درختان خشک‌شدند ، برگها پژمردند، چشمه‌ها بی‌آب‌گشتند ، پرندگان‌ازپروازباز ماندند و آهوان از دویدن‌عاجز شدند .

بدینسان مرگ برهمه جا سایه گستردوجز مرگ چیزی در برابر نگاه دده قور قود بجا نماند .

بناگاه ماری دور نگ از جنگل خزیدن آغاز کرد و بسوی دده قور قود رهنمون گشت تا زهر در تن اوفرو ریزد . امااوبی‌آنکه‌امان دهد ، بسرعت روی اسب جست و بتاخت راه کوه را در پیش گرفت . دده قورقود جنگل را پشت سرگذاشت واز مرگ دور شد اما گورکن در حالیکه به طنز او را از پشت سر نظاره می‌کرد ، بکندن گور ادامه داد .

دده‌قورقودکوهها را در نوردید ، دره‌ها را پشت سر گذاشت ، ازبستر رودهای پرآب گذشت ، پهنه‌ی دشتها را در نوشت و به ساحل دریای بزرگی رسید . دریا صاف ، آبی و خاموش‌بود . امواج ریزبساحل بوسه می‌زدند و به جایگاه خود باز می‌گشتند و جزء این چیزی بچشم نمی‌خورد . دده قور قود از اسب‌فرود آمد . دست و روی در آب بشست و آرامشی جانگاه در سراپای وجودش‌احساس‌کرد .آنگاه‌با قلبی پر از شادی و نشاط‌آسمان صاف و خورشید درخشان را نگاه کرد و لب بخنده گشود .

ناگهان دده‌قورقود صدائی شنید و چون بر گشت ، در فراسوی دشت سیاهه‌ای دید وبسوی‌آن‌گام برداشت .آنگاه‌که‌به سیاهه نزدیک شد ، مردی

را دید که شلوار سبز مخملی بتن داشت و گور می‌کند ـ دده قور قود سلام داد و پرسید :

" ـ مرد چی می‌کنی ؟ "

مرد در او دقیق شد و گفت :

" ـ برای تو گور می‌کنم . "

چشمهای مرد به‌چشمهای گورکن اول ماننده بود ، اما سن‌وسالش از او فزونتر می‌نمود . دده قور قود کمر خم کرد و در گور نگریست و چون آنرا ژرف تر و گشادتر از گور اول یافت بروی اسب جست ، تا زیانه ای چند بر آن فرود آورد و بی‌آنکه از برف و باران بهراسد ، رودهای پرآب ، نیزارها و باطلاق ها را پشت سر گذاشت و خود را به " بم بیانر " رساند

اینک دده‌قورقود در سر زمینی پوشیده از برف ویخ بود. نه آفریده‌ای بچشم می‌خورد و نه صدائی بگوش می‌رسید. دده قور قود و اسبش هر دو خسته بودند از آن رو دده قور قود از اسب فرود آمد و اطرافش را نگریست و بناگاه صدائی شنید . چون خوب در پهنه دشت دقیق شد ، در میان برف و یخ پیر مرد را دید که بلباس گرم و پوستین خز به کندن یخ مشغول بود . دده‌قورقود به سوی او گام بر داشت و چون به او رسید پیر مرد چنین گفت :

" ـ پدر ، دیگر چیزی به‌اتمام کار باقی نمانده است و تو می‌دانی که گور مردان تا به زانو باشد .

دده قور قود با ترس ، در گور کن نظر کرد و چون چشمهای او را به‌چشمهای گور کن جوان ماننده دید ، او را شناخت و با خود چنین گفت :

" تا زانو چیزی نمانده است " .

پس او ـ دده قور قود بر اسب نشست و با تن خسته و اسب عرق کرده یورتمه و چهار نعل بتاخت . او با اسب دشتهای لم یزرع را در نوردید ، پهنه چمن زارها را در نوشت و به صحرائی پوشیده از شنهای زرد و ماسه رسید " صحرائیکه نه آغازش معلوم بود و نه پایانش .

لب‌های دده‌قورقود تکیده بود و دهان اسب کف آلود . . . آنسان که‌چون اسب گام بر تپه‌شنی نهاد تعادلش را از دست داد و دده قور قور را نقش زمین کرد .

چون دده قور قود زمانی چند بیاسود ، گام بر بالای تپه نهاد . تپه‌ای که در فرا سوی آن گور انتظارش را می‌کشید .

مردی نیمه‌برهنه که موی سرش ریخته و عمری ازش گذشته بود ، گور را آماده کرده بود . گور کن چون بوجود دده قور قود پی برد سر فراز کرد و دده‌قورقود او را شناخت . گورکن همان گور کن بود چشمها همان چشمها .

دده قور قود همانند پرنده بروی اسب جست و روی در راه نهاد . سر انجام به کوههای "قازیلیق" که هیچ وقت خالی از برف و یخ نبود رسید و آنگاه ، پی برد که بجای اول خود باز گشته است :

به جنگل فندوق ، به گورستان گله‌های سنگی . اینک او و گورکن جوان

را که پیر و شکسته شده بود ، در پیش روی خود داشت . گور کنی که تا زانو درون گور بود و با دیدن دده قور قود از آن بیرون می‌آمد :

"خوب سر انجام بر گشتی ؟ بدان که از مرگ گریزی نیست . گور انتظارت را می‌کشد ،بیا ، درون شود و بیارام !

گور کن روی در جنگل نهاد و در میان آن ناپدید شد .

دده قورقود از اسب فرود آمدو چون برای فرار از مرگ رمقی در خود ندید . روی گور نشست و منتظر مرگ شد .

ماردو رنگ از جنگل بیرون آمد و بسوی دده قور قود خزیدن آغاز کرد . دده قور قود مار را دید ، و بی آنکه فرار کند چشم براه مرگ شد .

اینک پرندگان مرده ، سبزه‌های پژمرده و شاخه‌های لخت جلب نظر می کردند.گوئی زمان ، زمان مرگ بود و مکان ، مکان عزرائیل .

دده قور قود با قلبی اندوهگین و چشمان حسرت بار اطرافش را نظاره کرد وچون سرفرود آورد ، چشمش بسازی که به زین اسب بسته شده بود افتاد پس بسوی آن رفت ، ساز را بر داشت و بسینه فشرد و در حالیکه به مردگان ، پهلوانان ، جنگجویان ، مجسمه‌ها ، صخره‌ها نظاره می‌کرد و مار دور رنگ را زیر نظر داشت سازش را بصدا در آورد و سخن آغاز کرد :

ــ ای مردان ثروت اندوز و ای انسانهای مقام دوست کجائید ؟ ای شما- ئیکه دنیا را از آن خود می دانستید همه‌چیز را برای خود می‌خواستید . این شمائید که زیر حروارها خاک آرامیده‌اید .

اما دنیا باقی است . دنیای فانی ، دنیای آنی! وتوای دده قور قود پیر! بدان و آگاه باش که باید بار سفر ببندی . کاروان براه افتاده و تو از قافله عقب مانده‌ای! باید بدانی عمر هر چه باشد بامرگ و نیستی همراه است با دوری و جدائی در ارتباط است .

مار دورنگ . به صدای ساز دمی چند از خزیدن باز ماند و آنگاه در حالیکه دور خود می چرخید از آنجا دور شد . به صدای ساز دده قور قود پرندگان بازگشتند وبشاخه‌ها نشستند . درختان شگفتند و ببرگ آراستند . چشمه‌ها جوشیدندو سبزه‌ها روئیدند و خاک گور دده قور قود را انباشت . و بدینسان بود که زندگی دو باره آغاز گشت و مرگ فراموش شد . آنگاه دده قور قود در دنیای زیبائی که از آن سازش بود به یاد بزرگان وپهلوانان و دلیران قبیله افتاد پس ساز بدست گرفت و چنین گفت :

* * *

روزی ، خان خانها ــ بایبندیرخان صبح زود از خواب بر خاست و امر کرد تا بر فراز کوه اجاقی بیفروزند . چون بر فراز کوه اول اجاقی افروختند بر سایر کوهها نیز چنین شد .

بدینسان بود که مردم اوغوز از جشن وسرور با خبرمیشدندوبرای شرکت در آن براه می‌افتادند .

---

۱ ــ در بین مردم اوغوز یک اجاق روشن علامت جشن و سرور دو اجاق روشن علامت حمله دشمن و حادثه ناگوار بود .

بر پهنه‌ی علف‌های سبز چادرهای الوان بر پا کردند و چمن‌های سر سبز را فرشهای ابریشمی گستردند. چهار مرد اوغوز، نقاره‌ی سنگی "قوبستان" را بصدا درآوردند.

رفته رفته آهنگ اوج گرفت و صدای نقاره‌ها و شیپورها و سورناها همه جا را پر کرد.

در هفت نقطه، هفت اجاق افروختند و در هفتاد و هفت جا باده‌های شراب آوردند، لیوان های الوان چیده شد ظرفهای مسی ردیف گردید و لاشه‌های گوسفند از چنگک‌ها آویزان گشت. دده قورقود ادامه داد:

سایه بان باییندیر خان پهنه‌ی زمین و خرگاههای رنگین اش صحنه‌ی آسمان را گرفته بود. به دستور او بستر چمن را هزار فرش ابریشمی گستردند، لاشه‌های گوسفند را روی هم ریختند. گودال از شراب پر شد و جشن آغاز گشت.

مردان "اوغوز" هر سال این چنین جشن می‌گرفتند: از اسب پیاده می‌شدند و به چادر نوک تیز "باینیدیرخان می‌رفتند و تعظیم و تکریمش می‌کردند.

"آلپ آروز" وزیر باییندیرخان در کنار خان می‌ایستاد و با آن حشمه‌ی عظیم، که پوستینی تا قوزک پا بتن می‌کرد و کلاهی از پوستین بر سر می‌گذاشت مهمانان را به چادرهای سرخ و سیاه راهنمائی می‌کرد. تا "بیگ بورا" "بیگ بجان" با دوتن از سواران اوغوز از اسب پیاده شدند و به باییندیر

خان تعظیم کردند، آروز، بیگ بجان را به چادر سفید راه داد و چون بیگ بورا هم آهنگ آنجا را کرد با مخالفت آروز مواجه شد:

ـ "شما بایدبه چادر سیاه بروید."

کف چادرهای سیاه را با نمد سیاه پوشانده بودند و در درون آن ظروف سیاه چیده بودند. خدمتکاران سیه پوش بخدمت در آن مشغول بودند و از مهمانان پذیرائی می‌کردند. در حالیکه در چادرهای سفید همه چیز سفید بود و در چادرهای سرخ، هر چه بود، سرخ.

بیگ بورا که از حرف آروز بر آشفته شده بود چنین گفت:

"ـ آرزو چرا مرا باین چادر آوردی؟"

"ـ باییندیر خان امر کرده."

بیگ بورا چون این بشنید، بر آشفت و گفت:

"ـ باییندیرخان را چه می‌شود؟ شمشیر بد زده‌ام، مهمان نوازی نکرده‌ام؟ به کسی بدی کرده‌ام مردانی که بپای من نمی‌رسند در چادرهای سرخ و سفید نشسته اند در حالیکه من باید در چادر سیاه بنشینم!"

آلپ آروز جواب داد:

"ـ امر، امر باییندیر خان است پهلوانان بی اولاد باید درچادر سیاه بر نمدسیاه بنشینند و با گوشت گوسفند سیاه پذیرائی شوند. آنان که دختر دارند به چادر سرخ درون می‌شوند. حال با شماست یا درچادر سیاه بنشینید و یا مهمانی را ترک کنید.

وقتی خداوند مردان بی اولاد را نفرین می‌کند ، چراما نکنیم ؟"

بیگ بورا چون این بشنید ، بپا خاست و بزیر دستان خود چنین گفت :

ـ دلیران من ، نشستن در این چادر جایز نیست ، من آخر ندانستم این عیب(۱) بزرگ از من است و یا از زن من . بهر حال باید برویم . "

بیگ بورا با زیر دستانش از چادر برون شدند و بی آنکه سخن گویند بر مرکب نشستند . مهمانان دیگر درچادرهای سفید مشغول خوردن و آشامیدن بودند .

بیگ بورا چون بر اسب نشست به آلپ آرزو چنین گفت :

" ـ باشد که این کار ترا روزی جبران کنم . "

پس او ـ بیگ بورا تازیانه بر اسب فرود آورد و بتاخت دور شد . زیر دستانش هم بدنبال او روی در راه نهادند و توده‌ای ازگردوخاک رادرپشت سر خود بجای گذاشتند .

" اوبه" (۲) بیگ بورادر جای‌بس‌باصفاقرار داشت‌در یک سو کوههای بلند و صعب العبور قرار داشت ودر دیگرسوی آن‌بستر رودخانه‌پر آب بود . در فراسوی آن دو پهنه‌ی دشت‌سبز و خرم و روباروی‌آن جنگل انبوه دیده‌می‌شد :

اجاق‌ها فروزان بودند و چادرهابر پا . و آنطرف‌ترکودکی چندسر گرم بازی .

" بوغازجا فاطمه" با کودکی چند جلوی آلاچق‌ایستاده‌و دست به کمر شکم بار دارشرا جلو داده بود . اینک او ببانگ بلند صدا می کرد :

" ـ ای زلیخا ،زبیده ،اوریده ،ئولمیه ، مگرمن‌مرده بودم ؟مگربه خانه

۱ ـ اشاره به بی اولاد بودن ۲ ـ مجموعه چادرهای چند خانواده از یک طایفه

باز نمی‌گشتم ؟ چه می‌شد اگر مواظب خانه می‌شدید و دزدبی شرف راکه‌خانه را چون لانه مرغ کثیفش کرده‌و درهم ریخته‌است ،از آن‌دورمی‌داشتید . . . "

صدای زن دیگری که به‌بانک‌بلند جوابش‌را می‌داداز چادردیگر بگوش رسید .

و درست‌همان‌دم صدای‌پای اسبان شنیده‌شدو بیگ بورا با یاران خود فرا رسید . او ـ بی بوراچون‌ازاسب‌فرود آمد ، به چادردرون‌شد . "آینه‌ملک" را که بانگرانی در اونظاره‌می‌کرد ، روباروی‌خوددید . او ـ بیگ بورا بازنـــش چنین گفت :

" ـ زن می‌دانی برمن چه گذشت ؟آلپ آروز و بایبندیر خان‌تحقیـرم کردند و چون خدای بزرگ نفرینم نمودند . . .

آیا می‌دانی این عیب از آن کدامین ماست ؟ آیا می‌دانی چراخداوند پسری را از ما دریغ می‌دارد ؟ " .

بیگ بورا آهنگ گریه داشت اما زنش امان نداد :

ـ چرا از من ناراحتی ، چرابرمن زخم‌می‌زنی ؟ وقتی‌خواست خداچنین باشد از دست من وتو چه‌کاری ساخته است . ؟

آینه ملک بگریست و بیگ بورا با ناراحتی چادر را ترک گرفت . بیـگ بورا با گام‌های سنگین به‌فراسوی چادرشنافت‌و بچه‌های‌کوچک را که از دیدن او دست از بازی کشیده‌و پا بفرار گذاشته بودند ، با حـسرت نظاره کـرد . بناگاه بیگ بورا صدای‌پای اسب شنید وچون سر فراز کرد ، بیگ بجان را کـه

از اسب فرود می‌آمدرویاروی‌خوددید . بیگ بجان بسوی‌بیگا بورا شتافت و با او چنین گفت :

" ـ بیگ بورا ناراحت‌نباش. قرض بدهکاران را بده ، تا خداوند برتو نظر کند و پسری بر تو ببخشاید امید من اینست که دگر جشن ترا در چادر سفید ببینم . آنگاه‌آن دویکدیگررا بوسیدند و در آغوش کشیدند :

"آینه ملک آهسته‌ازچادر برون شد و پیش فاطمه رفت . فاطمه که در حال خوردن‌بود با پیازلقمه‌های بزرگ‌می‌گرفت‌وبزورانگشتان دردهان می‌گذاشت .

آینه‌ملک‌رازدل‌براوبگشود.فاطمه‌بی‌آنکه‌ازخوردن باز ماند به حرفهای او گوش می‌داد و با لقمه‌های نان بچه‌هارا از چادر دور می‌کرد .

فاطمه لقمه بدهان چنین می‌گفت :

" ـ چه‌کنم ؟نه‌آرد داریم ونه الک ، شترهاهم از آسیاب بازنگشته‌اند .

خدا شوهرم‌راذلیل کند ،ازروزی که با اوعروسی کرده‌ام نه شکمم سیر گشته و نه خنده‌ای بر لبم نشسته . کاش‌خداوند این مرد را از من بگیرد .

و شوهر لایقی نصیبم کند . "

چون فاطمه از خوردن باز ماند ، چنین ادامه داد :

" ـ تشویش بدل راه مده ، چاره ساز تو من هستم . "

چندان که صبح روز دیگر فرا رسید ، فاطمه و آینه ملک زیر درخت پرشاخه‌وبرگ‌رفتند ، سه‌باردورشتر سنگی گشتند و ورد مخصوص را خواندند .

بیگ بورا هم ، بدر خواست بیگ بجان عمل کرد :

گوسفندهاراسربرید ، شیردامهارا دوشیدوهمه‌رابین فقرا تقسیم کرد .

اماچون‌نتیجه‌ای‌ازاینکارنگرفتند ،افسرده وملول گشتند و خاموش نشستند .

دده قور قود همچنان ساز می‌زد :

حالا بشنوید از بکیل ، پاسدار قبیله‌ی"اوغوز" مردی که بر تارک کوههای بلند منزل داشت و بر قلعه‌های "آلنجا" ، "گنجه" ، "بردع" ،"دمیر قاپی در بند "پاسداری می‌کرد . و هم او بود که با افروختن آتش بر فراز کوه مردم را از اخبار خوش و ناخوش با خبر می‌کرد .

دده قور قور این چنین به سخن خود ادامه داد :

بکیل‌صیاد بود ، صیادی‌که چون‌درپهنه دشت‌غزالی رادنبال می‌کرد با کمان می‌گرفت ، گوشش را می‌سفت و رها می‌کرد .

در کلبه فاطمه ـ آینه ملک اشک می‌ریخت :

" ـ گویا براستی خداوند مارا نفرین کرده است .

فاطمه همچنانکه دهانش را از لقمه‌ای انباشته بود در جواب چنین گفت :

" ـ خواهر ، بجای غصه خوردن هندوانه بخور ، برای تو مفید است . "

آینه ملک در جواب گفت :

" ـ در خود رغبت به هندوانه نمی‌بینم ، اما به چیز شور و ترش بیشتر راغبم . " .

فاطمه چون این بشنید ، بپا خاست :

ـ ترا چه می شود ؟ گفتی که به چیز ترش و شور بیشتر راغبی ؟

پس‌ـ فاطمه بسوی آینه ملک برفت و بنجوا چیزی گوش او گفت :

سرانجام فاطمه دستها را بهم زد و گفت :

" ــ بزودی تو صاحب فرزند خواهی شد !

آینه‌ملک چون این‌سخن‌بشنید ازخوشحالی‌درخود یارای سخن گفتن نیافت آنگاه فاطمه هندوانه‌ای‌راچهار قاچ نمود و بر زمین افکند و چون هر دو تکه بیک شکل قرار گرفتند ، او ــ فاطمه به آینه ملک چنین گفت :

" ــ دلت شاد وچشمت روشن باد ، پسر است! "

. . . آینه ملک در چادرش بیارامید و فاطمه در کنارش بنشست . فاطمه‌به آینه ملک چنین گفت :

" ــ گوشت خرگوش نخور ، دهان بچه است کج می‌شود . تمشک هم نخور بچه‌ات باز یگوش می‌شود . از نگاه کردن به آینه بپرهیز ، در عوض ماه را نگاه کن تا بچه‌ات همانند ماه زیبا و دلروبا باشد . "

بیگ‌بورا و بیگ بجان درپهنه‌دشت بدنبال‌یک‌دسته غزال اسب می‌تاختند . بیگ بورا تیری‌رابر پشت غزالی نشاند و چون بسوی آن تاختند ، گوشش را سوراخ یافتند . پس بیگ بورا در حالیکه غزال را نشان می‌داد چنین گفت :

" ــ از آن بکیل است "

بیگ بجان جواب داد :

" ــ آری چنین است ، باید آنرا به بکیل فرستاد . "

" ــ چنین خواهم کرد "

بیگ بوراغزال را بدست زیردستی سپرد تا پیش بکیل ببرد و درست همان دم سواری بتاخت در رسید :

" ــ بیگ بورا ، مژده بده ، زنت پسر زائید ! "

. . . . آینه ملک در درون چادر آرامیده بود . چهره‌اش از سعادت واقعی روشن می‌نمود . کنار آینه‌ملک ، طشتی انباشته از گل و آن طرف تر سه پایه‌ای به علامت زایمان راحت قرار داشت .

فاطمه‌طشت را با پارچه تمیز پوشاند و بر لحاف و لباس آینه‌ملک سوزنی چند فروکرد تا ترس و وحشت از او گریزان باشد . آنگاه پیازی را درون شیشه نمود و برآستانه درقرارداد و سپس زیر بالش تکه‌ای نان با گوشت بگذاشت و پیازی پخته‌ای را در بشقاب نهاد .

هنوزبیگ بوراوبیگ‌بجان اسب می‌تاختند که سواری‌برآنها رسید و به بیگ بجان خبر داد :

" ــ بیگ بجان مژده بده ، زنت دختر زائید . "

او ــ بیگ بجان با بیگ بورا چنین گفت :

" ــ به عهد خود وفا دار باشیم ، دخترم عروس تو خواهد شد "

ناگهان دسته‌ای از پهلوانان اوغوز با سه بازرگان در برابر نگاه بیگ بورا قرار گرفتند ، او ــ بیگ بورا ، به بازرگانان چنین گفت :

" ــ حالا که خداوند پسری بمن‌داده ، برشماست که از کوههای بلند در گذرید ، پهنه زمین را درنوردید و از رم برایش هدایای گران بیاورید . لاجرم

می‌دانید که در ازاء آن چیزی را از شما دریغ نخواهم کرد .

آنگاه بیگ‌بورا رو به پهلوانان کرد و گفت :

" ــ بکیل را خبر کنید تا بر تارک کوه شعله افروزد و مردم را ازوجود پسرم آگاه‌کند من بر سر آنم که‌جشنی‌برپاکنم و مردم را در شادی خود سهیم گردانم . "

به در خواست بیگ بورا بر تارک کوه آتش افروختند ، و چون بر فراز کوههای دیگر هم آتش روشن شد ، نقاره‌های سنگی به صدا در آمدند ، و جشن آغازگشت . در چهل نقطه ، چهل اجاق بر افروختند ، در چهل جا چهل فرش رنگین بگستردند ، درهشتادجا باده‌های طلائی بچیدند و در نود نقطه‌چادرهای رنگی بر پا کردند:

چادرهای سفید ، چادرهای سرخ و چادرهای سیاه .

* * *

بیگ بورا بازن خود چنین گفت :

"ــ برسرآنم که ، خان خانها ــ بایبندیرخان را در چادر سرخ بنشانم وآلپ‌آروزرا که فرزندی ندارد ، در چادر سیاه جای دهم . خداوند آنها را نفرین کرده ، ما هم نفرینشان می‌کنیم . . . "

آینه ملک درجواب گفت :

" ــ این ، شایسته‌ی‌تو نیست . مهمانان‌را احترام باید ، اگر چه در حق تو چنین نکرده‌اند . "

این حرف بیگ بورا را بفکر فرو برد .

بیگ‌بورا با خوشحالی ازپهلوانان‌استقبال می‌کرد . چندان که‌سواری‌فرا می‌رسید ، به چادرها راه می‌داد . چون نوبت به‌آروز رسید ، چادر سیاه‌را بر او بنمود.

آلپ آروز ، بی آنکه سخن بگوید ، درون شد .

چادری که آروز نشسته بود ، به چادر بایبندیر خان ماننده بود :کف چادر را نمد سیاه گسترده بودند .

درونش را ظروف سیاه چیده بودندو برای پذیرائی خدمتکاران سیه پوش گمارده بودند .آروز سخنی نگفت ، اما قیافه‌اش در هم شدو خون از سبیل‌اش چکیدن آغاز کرد . و چنین بود عادت او که به وقت عداوت خون از سبیل‌اش چکیدن آغاز می‌کرد .

در فراسوی چادرها ، آینه ملک از خاتونها پذیرائی می‌کرد . "بورلا خاتون" شانزده ساله وزیبارودختربایبندیرخان ، باآن‌قد رغنا و کمرباریک و تن پوش سرخ به جوانانی که در فراسوی چادرها گرد آمده بودند با اشتیاق نظاره می‌کرد .

ناگهان هیاهوئی از سوی‌میدان بر خاست و نظر ها را بسوی‌خود جلب کرد .اینک نر گاوو نرشتری را کشان‌کشان برای نبرد به میدان می‌آوردند . سه مرد از یک سو و سه تای دیگر از دگر سو نر گاو را به زنجیر کشیده‌بودندواز درو ازه دیگر هم شش‌مرد ، نرشتر را با همین وضع به میدان‌می‌آوردند . بناگاه

نر گاو زنجیر از هم گسست ، دیوار را فروریخت و از میدان بدر رفت . همه ناظر صحنه بودند ، بی آنکه از ترس یارای حرکت داشته باشند . اینک نر گاو به سوی "بورلا خاتون "که تن پوش سرخ داشت حمله ور بود . او ـ بورلا خاتون ناگزیر به چادر تکیه داد ومنتظر ماند . در برابر نگاه مردم خود باخته ، نرگاو میرفت که شاخ در او فرو کند اما بناگاه جوان هفده ساله ای راه برنرگاو ببست و مشت بر پیشانی اش فرود آورد . چنانچه نر گاو بر جای بماند و چون خود را باز یافت گامی چندپس نهادبا همه ی نیرو به جوان حمله برد . بازمشت جوان بر پیشانی نر گاو فرود آمد و او را از حرکت باز داشت . اینک هر دو خسته و در مانده شده بودند . نر گا (قوی تر بود و جوان چاره جوئی می کرد . سرانجام یکبار دیگر مشت جوان برفرق نر گاوفرود آمد . و نرگاو تعادل از دست بدا د و بر پهنه میدان نقش بست . جوان بفراست تیغ در کشید و سر از تن گاوجدا کرد

وآنگاه که سر فراز نمود ، بورلای رنگ باخته را رویاروی خود دید . لبخندی بر لبان جوان نقش بست و بورلا هم که تازه خود را باز یافته بود، چنین کرد .

باینیدیر خان بانک برآورد :

"ـ جوان آفرین برتو باد !

وآنگاه رو به اطرافیان کرد و گفت :

"ـ این جوان دلیر را به شمشیروزره بیارائیدوبر اسب تندروبنشانید که شایسته آن باشد . و نیز دده قور قود را خبر کنید تا بر این جوان نام نهد و او را بشهرت

برساند .

دده قور قود در آشیانه ببر بر صخره ای بلند نشست و جوان رویاروی او زانو زد . دده قور قود چنین گفت :

"ـ پسرم ، افتخار بر توباد ! که با کشتن ، نر گاو شهره ی آفاق گشتی ! حال که چنین است من ترا "قازان" نام می نهم . نامت از من ، عمرت ازخدا باد ! "

همه کف زدند واین نام بر او پسند کردند و بورلا سخت عاشق او شد . قازان هم بنگاه ، عشقش را اعیان ساخت . باینیدیرخان که خوشحال می نمود رو به بیگ بورا کرد و گفت :

"ـ بیگ بوراباشد که روزی جشنی به افتخار پسر تو بر پاکنیم و دده قورقود را برای نامگزاری فرا خوانیم "

دده قور قود کنار گور همچنان ساز می زد :

ـ ماه ها گذشت . سالها سپری شد بچه ها بزرگ شدند و بالیدند و پیران به زیر خاک رفتند و خوابیدند . و بورلا خاتون دختر باینیدیرخان با قازان عروسی کرد پسری زائید که "تورال" نامش نهادند . بیگ بجان سر بزیرخاک کشید و "بئیره نگ پسر بیگ بورا به پانزده سالگی رسید ، سوار کارشد و بسوی کوهها اسب تاخت .

در تنگراه کوهستانی " قاراجاچوپان " پسر عظیم الجثه بکیل را می نوشت .

صدای دده قور قود هنوز به گوش می‌رسید:

" ــ قاراجا چوپان را فلاخن چنان بزرگ بود که میان اش از پوست سه گوساله و بازوانش از پشم سه بز بافته شده بود. او ــ قاراجا چوپان، با این فلاخن سنگهائی بوزن دوازده من را تابدان حد پرتاب می‌کرد که یا بزمین باز نمی‌گشت و اگر هم باز می‌گشت غبار می‌شد و در جای آن سه، سال گیاه، نمی‌روئید او چوبدستی هم داشت که چون بدست می‌گرفت و راه میرفت زمین را شیار می‌داد و می‌شکافت: قاراچوپان با آن جثه‌ی عظیم، چون چوب را بالای سر می‌گرفت و برای افروختن آتش از کوه بالا می‌رفت بسان درخت بزرگ و پر شاخ و برگی که در حال حرکت باشد جلب نظر می‌کرد. او به آسانی از بستر دره ها می‌گذشت، از روی سنگها می‌پرید و برای آتش افروزی بر تارک کوه صعود می‌کرد. روزی بکیل که پسرش را در این حال دیده بود پرسید:

" ــ چوپان پسرم، این درخت را برای چه آورده‌ای؟"

او جواب داد:

" ــ پسر بیگ بورا نزد ما خواهد آمد. می‌خواهم با کباب از او پذیرائی کنم."

"ــ پسرم خوش باشید! فراموش مکن که آتش را با سنگ چاخماق بیفروزی چاخماق یمن نیگو دارد!

چون زمانی چند بگذشت پسر بیگ بورا بتاخت بر بالای کوه رسید.

... و درست همین آن کاروانی از شتر از ورا سوی کوهستان به آنها نزدیک می‌شد. کاروانی که چند سال پیش به رم رفته بود تا برای پسر بیگ بورا هدیه

بیاورد. اینک کاروان شهرها و قلعه‌ها را پشت گذاشته بود و با گامهای سنگین به سر زمین خود نزدیک میشد.

قاراجا چوپان با مهمانش بر تارک کوه کباب می‌خورد....

کاروان کم کم بستر "قانلی دره" (۱) را پشت سر گذاشت دره‌ای که از بستر آن رودخانه می‌گذشت و بدامنه‌کوه منتهی میشد. درکنار دره هیولای عظیم الجثه‌ای که از تبار آدمیان نبود نشسته و دستهایش را در آب رودخانه میشست. هیولا با تنها چشمی که برمیان پیشانی داشت، بسیار زشت و مخوف می‌نمود و هم او بود که راه برکاروانان می‌بست و اموالشان را به غارت می‌برد. ناگهان بخشی از صخره فرو ریخت و او بی آنکه خود را ببازد با شانه‌ی خود سنگها را بدور افکند.

اینک کاروان به پلی که بر فراز رودخانه بسته شده بود نزدیک می‌شد.

چندان که هیولا صدای زنگوله اشتران را بشنید، بی آنکه سر فراز کند، با همان یک چشم به کاروان خیره شد و آن گاه که کاروان به نزدیک پل رسید به صدای نعره‌ی او کوهها و سنگها بلرزه در آمد:

" ــ ای آدمهای کوچولو، همانجا بایستید و بارهایتان را باز کنید.

یکی از بازرگانان که هیولا را دیده بود گفت:

" ــ وحشت ما از تو بی کران است و دستهای ما از ترس تولرزان، زبان ما یارای سخن گفتن ندارد، بگو که از جان ما چه می‌خواهی؟"

---

۱ ــ دره‌ی خون آلود.

هیولا گفت :

" ــ ابله نادان! قیافه من خوش آیند تو نیست؟ من همانــم که جان دختران زیبا را گرفته ،ثروت پیران را بالا کشیده‌ام ، گوشت آدمیان‌را خورده خونشان را مکیده‌ام ، دلیران را خورده استخوانهایشان را به سگها ریخته‌ام، بیش از این درنگ نکنید ، فورا بارها را باز کنید و به غار من ببرید . "

آنگاه هیولای یک چشم،صخره رابتکاند ، سنگها رابسوی اشتــــران غلتاند . اشتران رمیدندو بسرعت دویدند و بازرگانان چون‌این بدیدنــد ، بارها را گشودند و درون غار بردند .

دهانه غار به‌دهان‌باز درندگان ماننده‌بود و درون آن چنان مخوف و بیکران، که مو بر تن آدمی راست میکرد . شمعهای فروزان در اندرون آن، سایه‌های لرزان و مخوف بر دیواره‌ها نقش می‌کردند .

و ستونهای آهکی و یخی به هیبت اشباح دیده می‌شدند .

دیواره غار به پوست پلنگ ، طاقچه‌های آن به کله آدمیان آراسته‌بود . در پهنه غار ،استخوانهای حیوانات و آدمیان ریخته شده بود و بشــکاف دیواره غار ،خفاشها صف بسته بودندو بگوشه‌ی غار پیکره‌ای همانند مادری‌که بچه را شیرمیداد ، از ته‌مانده شمع‌ها درست شده بود . اینک بازرگانان با ترس و لرز در مدخل غار ایستاده بودند و خفاشها باصدای‌بلندجیغ‌وداد‌می کشیدند . ناگهان هیولا گوش بازرگان جوانی را کند و خون از سر و روی او جاری ساخت

بازرگان جوان فریاد برآورد اما هیولا در حالیکه گوش جوان را مــی جوید‌به آنان چنین‌گفت :

" ــ به شما گفتم که درنگ نکنید و زود بارها را باز کنید . "

بازرگانان‌راترس‌برآن‌داشت‌که‌دربازکردن بارها را شتاب کنند .اینک پارچه‌های‌ابریشمی ،طلا وجواهرات ،سنگهای‌قیمتی همه‌دربرابرنگاه‌او بودند و او ــ هیولا آب دهانش را قورت می‌داد وچنین‌می‌گفت :

" ــ عجب زیبا شمیشریست! بر سر آنم که با همین شمشیر سر از تن تان جدا کنم . "

غنائم چنان‌هیولا را بخودمشغول داشته بود که اسب خاکستری را در کنار اشتران ندید .

* * *

پسر بیگ بورا چون با قاراجا چوپان وداع گفت ، بر اسب نشست ، کوهها را پشت سرگذاشت‌و به‌پهنه‌دشت گسترده‌ای‌رسید.بازرگان جوان که خون از سر و رویش می‌ریخت ،درحال فرار پسربیگ‌بورا‌را‌رویاروی خود دید و سلام کرد. پسر بیگ بورا پرسید :

" ــ جوان ترا چه می‌شود؟ چرا خون از سر و رویت جاریست؟"

و بازرگان جواب داد :

" ــ پهلوان ،من و برادرانم همه بازرگانیم . سالی چند پیش از این ، برای خرید کالا روی در سرزمین های بیگانه نهادیم .در باز گشت ، نزدیک

"دمیر قاپی در بند" ، درست در تنگنای بستر دره ،هیولائی که از تبار آدمیان نبود و فقط یک چشم و بر فرق داشت راه بر ما بست و آنچه را که آورده بودیم از ما گرفت .

تنها باین بسند ، نکرد ، گوش مرا جوید و برادرانم را به بند کشید و چون قصد کشتن ما را کرد ، فرار کردم . خود را بتو رساندم . جوان ما را دریاب و بمار رحم کن . "

پسر بیگ بورا بر اسب نشست و چنین گفت :

" پیش از من اسب بتاز و راه را نشانم ده . "

او ـ بازرگان به پسر بیگ بورا گفت :

" ـ پهلوان ،توان او از حد فزون است ، مواظب با ش سر از تنت جدا نکند واز دیدار پدر و مادر محرومت نسازد .

پسر بیگ بورا چون این سخن بشنید چنین گفت :

" ـ حرفهای تو مرا بر آن داشت که با او بستیزم . چرا بترسم ؟ اگر بمیرم عزیز خاکم و چون بمانم محبوب بی باک ! "

چون به بستر "قانلی دره" رسیدند .پسر بیگ بورا به بانگ بلند آواز در داد :

" ـ ای ، هیولای یک چشم برسر آنم که دوستانم را آزاد کنم . حال، بر توست که آنها را آزاد کنی و یا با من بستیزی . "

هیولا از درون غار بیرون آمد . و چون جوان را رویا روی خود دید

ببانک بلند خنده را سر داد و گفت :

" ـ ای حرامزده‌ی بد ذاتا به اسب لاغر و شمشیر تیزت مناز به نیزه شکسته و کمان خمیده و چشمان سیاه فرورفته ات غره مشو ، تا فرصت داری ،از این جا دور شو و الا " سر از تنت جدا می‌کنم . "

این بگفت و به پسر بیگ بورا حمله برد .

هیولا چنان گرز گرانش را بر سر جوان فرود آورد که سپر جوان ذره ذره گشت و درهم شکست و خون از سررویش جاری شد اما جوان همچنان پا بر جا ماند و بنبرد ادامه داد .چون از شمشیر زدن و نیزه افکندن خسته شدند و به کشتی روی آوردند و همانند نرگاو بهم تاختند ، اما باز کاری از پیش نرفت . در این هنگام تیری از کمان هیو لا رها گشت و بر کتف جوان نشست و خون از تنش جاری ساخت او ـ هیولا شمشیر بر کشید تا سر از تن جوان جدا کند اما جوان کمند در شاخه درخت افکند و به دیگر سوی رودخانه پرید و چون اینکار را تکرار کرد ،هیولا خسته شد .پس جوان بالاتر رفت تیری در چله کمان نهاد و درست برمیان تنها چشم هیولا فرونشاند . هیولا با دست ،تنها چشمش را گرفت و به بانگ بلند نالید :

" ـ آی چشمم ، وای چراغ زندگی‌ام ! "

او گرزشش پر گرانش را با چنان سرعتی چرخاند که از باد آن اشتران بلرزیدند . اما جوان بی آنکه ترسی بدل راه دهد ،بدروازه غار گام نهاد درون شد و بازرگانان را که با ترس و لرز در کنج غار نشسته بودند ،صدا کرد :

" ـ آهای از غار خارج شوید . دیگر خطری شمار را تهدید نمی‌کند . "

بازرگانان که هنوز صدای نعره‌ی هیولا را می‌شنیدند ، از غار بیرون آمدند و با ترس و لرز گفتند :

ـ " جوان ،هر چه داشتیم در غار ماند . "

جوان گفت :

" ـ همه را بیرون بیاورید "

و خود درون غار رفت .

هیولا چون صدای جوان را بشنید بانک بر آورد :

" ـ جوان حالا که به غار من گام نهاده‌ای راه بر تو می‌بندم و چنان ترا بدیوار غار می‌کوبم که دنده‌ات بشکند و استخوانت خرد شود .

هیولای کور دورن غار شد و جوان کله‌ای از طاقچه بر داشت و به نزدیک دست هیولا برد . او ـ هیولا بخیال اینکه کله از آن جوان است ، در دست بفشرد و جوان با استفاده از فرصت ،کالای بازرگانان از غار بیرون برد . هیولا ، آواز در داد :

" ـ جوان کارت به انجام رسید ؟"

پاسخ چنین بود :

" آری تمام شد . "

و آنگاه هیولا از خشم بلرزه در آمد و ستونهای آهکی غار را در هم ریخت . آنسان که لرزه بر پهنه غار افتاد و همه چیز برسر هیولا باریدن گرفت . بدین سان

هیولا در زیر خروارها خاک و بخشی از کوه‌ی فرو ریخته مدفون شد و کار بانجام رسید . . .

چون کاروان ، بستر دره را پشت سر گذاشت و به پهنه دشت گسترده رسید ،بازرگان پیر با جوان چنین گفت :

" ـ جوان ،حالا که به شجاعت و مردانگی ،ما را از مرگ نجات دادی ، بر سر آنیم که هدیه‌ای بر تو ببخشائیم . هر چه دوست داری ،بر دار "

پسر بیگ بورا بی اعتنا به پارچه‌های ابریشمی نگریست ، جواهرات گرانبها را از نظر گذراند و گفت :

" ـ بازرگان مرا به چیزی نیاز نیست با وجود این ، از این گرز و کمان و اسب خوشم می‌آید . "

بازرگان ناراحت شد و چون جوان این بدید پرسید :

" ـ بازرگان ترا چه می‌شود ؟ "

و او ـ بازرگان پیر جواب داد :

" ـ پهلوان ، آنچه که تو می‌خواهی زیاد نیست ، اما از آن جوان دیگریست . جوان پرسید :

" ـ و این جوان چه کسی باشد ؟ "

بازرگان جواب داد :

" ـ پسر بیگ بورا . "

جوان خندید ، تا زیانه‌اش را بر پشت اسب فرود آورد و بسرعت پهنه

دشت را در نوشت .بازرگانان از پشت سر او را نظاره کردند یکصدا گفتند :

"ــ بغایت جوانمرد و شجاع است ."

* * *

کاروان به اوبه بیگ بورا نزدیک می‌شد و بیگ بورا و پسرش بانتظار کاروان درون چادر نشسته بودند . سرانجام کاروان فرا رسید . بازرگانان تعظیم کردند و چون جوان ناجی خود را رویا روی خود دیدند ، بسوی او شتافتند و بر دستش بوسه زدند .بیگ بورا چون این بدید بر آشفت و گفت :

"ــ احمق‌ها ، شما را چه می‌شود ؟ در حالیکه من اینجا هستم بر دست پسرم بوسه می‌زنید ؟"

پس بازرگان پیر ماجرا بگفت و پرسید :

"ــ آیا این جوان فرزند توست ؟"

چون بیگ بورا جواب مثبت داد ، بازرگان گفت :

"ــ پس اینکار را بر ماخرده نگیرید ، چه اگر پسر تو نبود ، جان و مال خود را از دست داده بودیم"

بیگ بورا پرسید :

"ــ برازنده‌ی نام و نشان است ؟"

بازرگان جواب داد :

"ــ برازنده تر از آنست که فکر می‌کنید ."

.. پس دده قورقود حاضر شد و با بیگ بورا چنین گفت :

"ــ بیگ بورا آرزوی من اینست که پسر تو پشت و پناه مردم و افتخار قوم اوغوز باشد .باشد که روزی از کوههای پربرف بگذرد ،رودهای پر آب را در نوردد وبشهرت وافتخار دست یابد . من "با مسی بئیره‌نگ" بر این جوان نام می‌نهم . نامش از من ، عمرش از خدا باد !"

* * *

.. باییندیر خان را اجل در رسیده بود . "آلپ‌آروز" ، "امن" ، "قازان" ، "قارا بوداق" ، "دون دار" ، "بیگ‌بورا" ، "بئیره‌نگ" و دیگران بدوراو حلقه زده بودند واو ــ باییندیرخان بزحمت سخن می‌گفت :

"ــ یاران من ،گوش‌کنید ،گوش کنید و گمان نبرید که بر عمر از دست رفته اشک می‌ریزم . مپندارید که از بهر زندگی می‌گریم ، از آن رو اشک می‌ریزم که درمیدان نبرد ازپای در نیامدم از پشت اسب در نغلتیدم و در رویا روی با دشمن از پای در نیامدم .اکنون که با زندگی وداع می‌گویم ، نه پسری دارم تا بر جای من بنشیند و نه برادری دارم که بر تخت من تکیه زند ، من برای تاج و تختم اشک می‌ریزم ."

آلپ آروز ، قازان و دیگران بی صبرانه منتظر بودند . تا اینکه باییندیر خان چنین گفت :

"ــ پهلوانان اوغوز ،به آخرین حرف من هم گوش کنید . از آنجائیکه به نظم و امنیت سر زمین‌ام فکر می‌کنم و خیال ندارم بعد از من ،سر زمین ما بدست بیگانه زیر و رو شود ، تاج و تختم را به یکی از پهلوانان اوغوز.

واگذار می‌کنم "

آلپ آروز بی صبرانه منتظر آخرین کلمه بود تا اینکه بایبندیر خان حرفش را تمام کرد :

"تاج و تختم را به داماد خودقازان‌پسر "سالور" واگذار میکنم . "

خون از سبیل آلپ آروز چکیدن آغاز کرد .

بایبندیر خان چشمهایشرا بست . قازان سنگی را دردست بایبندیرخان، گذاشت و او با تمام نیرو سنگ را فشردسر بر آستان مرگ سود و از جهان آسود .

بر سینه بایبندیرخان آینه‌ای بنهادند و رویش را با پارچه‌سیاه‌پوشاندند .

آنگاه نقاره های سنگی را بصدا درآوردند وبکیل برتارک کوه دو اجاق افروخت . بر فراز کوههای دیگر نیز چنین کردند . جسد بایبندیر خان‌را فراز کردند ، بجایش‌سنگ نهادند و برگورش شمعی چند بیفروختند .آنگاه قازان را سوار بر اسب نزدیک صخره سفید ، رویا روی پهلوانان اوغوز قرار دادندوبه کمند ابریشم از اسب بزیر کشیدند .اما او بی آنکه اعتراضی کند دویدن‌آغازکرد آنسان که کمند کشیده نشود و تنفس بر او دشوار نگردد . . چه می‌دانست مراسم تعین "خان" بدانگونه انجام می‌پذیرد . آلپ آروز و بیئره‌نگ هم در مراسم شرکت داشتند .

آروزبا خشم و عضب کمند می‌کشید و بئیره‌نگ بتاسف صحنه را نظاره

می‌کرد . ناگاه کمند شل شد و از قازان سئوال کردند :

" ــ چند سال بر ما فرمان خواهی راند ؟ "

و او جواب داد :

" ــ هر چند سال که مقدر باشد . "

کمند "از گردن قازان گشودند" و او را بروی نمد نشاندند و سه بار از برابر خورشید عبور دادند و تعظیم کردند . چون مراسم بپایان رسید در میان صدای نقاره‌های سنگی که همچنان طنین انداز ، بود ، قازان را بر تخت بایبندیر خان نشاندند .

قازان ، چون بر تخت ،نشست چنین گفت :

" ــ من بیئره‌نگ را به وزیری بر می‌گزینم "

خون ازسبیل‌آلپ‌آروزکه‌صحنه‌را با خشم نظاره می‌کرد ، چکیدن آغاز کرد . اما او زود خون از چانه زدود تا کسی بر او شک نبرد .

* * *

آنگاه که‌خورشید در فراسوی افق ناپدیدگشت ،آلپ آروز در خرابه‌ای با مرد نقابداری به‌توطئه‌نشست .مرد نقابدارکه‌نقاب سیاه بچهره داشت به علامت تصدیق سر تکان داد و بسوی طویله‌گام نهاد . و چون به آنجا رسیدنعل‌اسب را درآوردواورونه‌زدوبتاخت دور شد . از جا پای اسب جنین بنظر می‌رسید که اسبی به خرابه آمده است . . .

* * *

"قپچاق ملک" بیکی ازقبابل یاغی فرمان می‌راند. مردم این قبیله‌که کلاههای پوستین بر سر می‌نهادند و پوست درندگان‌راتن، پوش خود می‌کردند با آن صورتهای بی‌مویشان بس خوفناک می‌نمودند. قپجاق ملک هم که مانند دیگران صورت بی مو داشت ولباس پوستین بتن می‌کرد، باریش باریک و بزی اش از دیگران متمایز بود.

بارگاه‌ملک، راایوان گسترده‌و سر پوشیده تشکیل می‌داد و او بی آنکه آنجا را ترک کند همانجا به عیش‌ونوش‌مشغول‌میشد. نه دختر زیباروی‌کمرباریک سیاه چشم، با زلفهای بافته‌و دستها حنا بسته شرابش می‌دادند و تیمارش می‌کردند و او با شکوه و جلال از همانجا بر اسب می‌نشست و یااز اسب پیاده می‌شد. زیر دستان ملک پله‌ای چند پائین تر از او روی زمین می نشستند و به هنگام رفتن ملک سر بزمین می‌سودند و تا دور نشده بود سر فراز نمی‌کردند.

ستونهای بارگاه و تخت ملک را به سنگهای قیمتی مزین‌کرده بودند و جایگاه‌او را باپوست مار و اژدها و پرطاوس آراسته بودند. چرا که آنها ماررا می‌پرستیدند و اژدها را ستایش میکردند.

و قپچاق ملک در این بارگاه می‌نشست و اوقات فراغت را در حضور دیگران به عیش و نوش می‌پرداخت.

* * *

مرد نقابدار بسرعت خود را به جایگاه قچاق ملک رساند و بی آنکه نقاب از

چهره بر گیرد چکمه‌های‌خودرا در آورد و بحضور ملک بار یافت. (بر همگان فرض بود که چون بخدمت ملک بار یابند، پا برهنه شوند). مرد نقابدار به ملک، که سوار بر اسب بود تعظیم کرد و گفت:

"ـ ملک‌زنده‌باد! خان خان‌ها ـ باینیدیر خان در گذشت. درنگ جایز نیست هر کار می‌خواهی بکن."

قپچاق ملک در حالیکه لب از لب دختری زیبا رو بر می‌داشت با بی اعتنائی چنین گفت:

"ـ می‌دانم که‌آلپ‌آررو برتاج‌و تخت باییندیر چشم دوخته بود و او تاج‌و تختش‌را به‌قازان پسر سالوربخشیده‌است. حال که او بقصد گرفتن انتقام از قازان ترا پیش من فرستاده، به او بگو هنوز وقتش نرسیده. اگر خدای "مار" مایاری کند، بزودی بساط تاج و تختش را در هم خواهم ریخت، سرش را از تن جدا خواهم کرد، عروس و دخترش را به شبستانم خواهم آوردو مال و ثروتش را غارت خواهم کرد.

* * *

چندان که نسیم سرد صبحگاهی‌وزیدن‌گرفت، پرندگان نغمه سرائی کردند، اسبها شیهه کشیدند و خورشید شعاعهای رنگین اش‌را بر دامن کوههای‌بلند گسترد، بئیره نگ از خواب بیدار شد. و چون آهنگ شکار داشت، بر اسب بنشست و روی در راه نهاد. بناگاه غزالی چند در برابر نگاه او ظاهر شدند و او به دنبال غزالها اسب تاخت. آنگاه‌که‌بیئره‌نگ بخود آمد در ییلاق

"بنفشه" بود .

ییلاقی پر از گل و لاله که آبهای زلال بستر رودها را سیراب می‌کردو لک لک‌ها ودورناهاوقوقوشهادرآسمان آن به‌پرواز درآمده‌بودند چون بیئره‌نگ در فراسوی چمن ،چادر سرخ دید با خود چنین گفت :

" ــ خدایا ، این چادر از آن چه کسی می‌تواند باشد ؟"

بیئره‌نگ بی‌آنکه صاحب چادر را بشناسد شکار خود را بدان سوراند و درست رویا روی آن از پا درآورد .

" ــ بانی چیچک "که ازچادرصحنه‌را نظاره می‌کرد به دایه خود چنین گفت :

" ــ دایه ،این جوان مردانگی‌اش‌را برخ ما می‌کشد ؟ برو و از او گوشت آهو بخواه تا سخاوتش را بیازمائیم ."

دایه از چادر برون شد وبئیره‌نگ را سلام گفت :

" ــ ای ! پهلوان سهم مارا فراموش نکن "

و او ــ بئیره‌نگ چنین گفت :

" ــ من شکارچی نیستم ، همه ازآن تو باد ،اما بمن بگو این چادر ازآن چه کسی است "

دایه گفت :

"چادر از آن بانی چیچک دختر بیک بجان است ."

" ــ بئیره‌نگ‌چون‌این بشنید ، باحترام گامی چند به پس نهاد و دایه

را با آهو به چادر فرستاد .بانی چیچک پرسید :

" ــ دایه پهلوان را شناختی ؟"

" ــ سرور من ، این پهلوان اسب خاکستری ، بس جوانمرد می‌نماید ! "

بانی چیچک فکر کرد وگفت :

" ــ دایه نکند این همان جوانی است که قرار است با من عروسی‌کند ، چه ، نشانی‌هائی که‌تو از او داری با آنچه که پدر مرحومم گفته تطبیق می‌کند. برو ،و او را پیش من بیاور تا در این باره از او سئوال کنم .

پس دایه بئیره‌نگ را آواز داد و او را به پادر برد . بانی چیچک پرسید :

" ــ پهلوان از کجا می‌آئی ؟

بئیره‌نگ جواب داد :

" ــ از اوبه "بایات " آمده‌ام .

" ــ تو کیستی ، با چه کسی نسبت داری ؟"

بئیره‌نگ جواب داد :

" ــ من "با مسی بئیره‌نگ" پسر بیگ بورا هستم "

" ــ پس اینجا چه می‌کنی ؟"

" ــ شنیده‌ام بیگ‌بجان را دختری است ،آهنگ دیدن او را کرده‌ام . "

" ــ تومی‌پنداری ، دختربیگ بورا را به سهولت توانی دید ؟ " نه ،اگر می‌خواهی اورا خوب بشناسی با من اسب بتاز ، تیر بینداز و کشتی بگیر .اگر بر من چیره شدی بر او هم چیره خواهی شد . پس آن دو سوار بر اسب راه

افتادند. چون اسب تاختند بانی چیچک برنده شد. تیرانداختند، تیربانی چیچک دورتر رفت. پس او ـ بانی چیچک با بیئره‌نگ چنین گفت :

" ـ پهلوان، اسب من برنده شد، تیرمن دور تر رفت، حالا باید کشتی بگیریم. "

بیئره‌نگ فکرکرد : "اگر این بارهم ببازم غرور من پایمال خواهد شد".

از اسب فرودآمدند و همانند دو مرد کشتی گرفتند بئیره‌نگ پستانهای دختر را بگرفت و محکم بفشرد، آنسان که بیچاره به تقلا افتاد و بدست بئیره‌نگ نقش زمین شد. بیئره‌نگ دست در شمشیر بردو آنرا به گلوی بانی چیچک نزدیک کرد. بانی چیچک چون این بدید با بیئره‌نگ چنین گفت :

" ـ پهلوان من، بی قرار من، بانی چیچک دختر بیگ بورا، من هستم. "

" ـ اما من چگونه می‌توانم با تو، عروسی کنم در حالیکه تو پیش‌دختران و عروسان اوغوز ازاسب تاختنت و تیر انداختن ات سخن خواهی گفت. بهتر است ترا بکشم! "

بانی چیچک گفت :

" ـ پهلوان من! خودستائی شایسته مردهاست! این زنان را بمردی نمی‌رساند! بگذار زمین و زمان آگاه باشد که بتو دل باخته‌ام. پهلوان به من رحم کن، از کشتن من چشم بپوش! "

پس بیئره‌نگ خندید و چنین گفت :

" ـ زیبای من! مرا یارای ریختن خون تو نیست چه ترا بیش از خود

دوست می‌دارم. آنچه با تو کردم برای آزمون بود. من هم ترا دوست می‌دارم. بیا با هم عهد ببندیم و به بهم وفا دار باشیم. "

پس بیئره‌نگ اورا ببوسید وانگشتری به انگشتش فرو کرد. بانی چیچک با بیئره‌نگ چنین گفت :

" ـ پهلوان، پیشاپیش من راه رو که فکری در سر دارم. "

چندان که بیئره‌نگ پیشاپیش او گام بر می‌داشت، بانی چیچک خارا- گوشی را از زمین کند و بسوی او دراز کرد :

" ـ پهلوان، این گیاه‌را ازمن داشته باش، باشد که بوی آن ترا بیاد من اندازد. "

.... در برابر نگاه بانی چیچک بئیره‌نگ براسب نشست وبتاخت دور شد در حالیکه بانی چیچک از پشت سر او را نظاره می‌کرد.

بیئره‌نگ از خوشحالی چونان باد اسب می‌راند، بیاد بانی چیچک ترانه سر می‌داد و او را آن سان که دیده بود پیش چشم خود مجسم می‌کرد :

اسب تاختن‌اش را، تیر انداختنش را، خارگش دادنش را.

... بیئره‌نگ رویا روی پدر ایستاده بود و پدرش با او چنین می‌گفت :

" ـ پسرم، مردم چه می‌کنند؟ "

" ـ پدر، مردم پسران را زن می‌دهند، دختران را شوهر "

" ـ پسرم، نکند تو هم قصد زن گرفتن داری؟ "

" ـ بلی پدر، چنین قصدی دارم. "

"ـ دختر چه کسی را به همسری تو برگزنیم ؟"

بئیره‌نگ در جواب‌پدر چنین گفت :

"ـ پدر ، دختری می‌خواهم که زودتر از من ، از خواب بر خیزد و پیش‌از من بر اسب بنشیند ."

"ـ پسرم ، تو خواهان زن نیستی ،ترا پهلوانی باید که سر در دامانش نهی و عمری بیاسائی ."

"ـ آری پدر ، چنین دختری می‌خواهم ،نه دختری که چون باد بر او وزد ،از پای در آید ."

"ـ پسرم ،دراینصورت‌انتخاب دختررا بتو واگذار می‌کنم و بقیه کارهارا من بعهده می‌گیرم ."

بئیره نگ گفت :

"ـ پدر من همسرم را انتخاب‌کرده‌ام ."

"ـ این همسرتو ،دختر چه کسی هست ؟"

"ـ پدر ، من بانی چیچک ، دختر بیگ بیجان را انتخاب کرده‌ام ."

پدر چون اسم بیگ بجان را شنید با پسر چنین گفت :

"ـ پسرم ،بانی چیچک‌را آنگاه‌که شیر خواره بود ، بنام تو نامزد کردیم .اما افسوس که پس‌از پدر ، اختیارش را بدست‌برادرش"گوجر"سپرده‌اند و او دیوانه‌ای بیش نیست می‌خواهد بهر طریق که شده از عروسی‌خواهرش جلو گیری کند . راستی مردم حق دارند او را "گوجر دیوانه" بنامند .

"ـ پس چه باید کرد ؟"

بیگ بورا فکر کرد و چنین گفت :

"ـ باید کسی را بدنبال این کار فرستاد . واین باید دده قور قود باشد . شاید گوجر دیوانه به احترام او دست از مخالفت‌بر دارد ."

با دده قور قود به صحبت نشستند واو ـ دده قور قود چنین گفت :

"ـ اگر چه‌گوجررا بزرگ وکوچک اختلاقی نیست ، اما من‌این‌کاررابعهده‌می‌گیرم امر کنید دو اسب تند رو زین کنند .باشد که هر دو به کار آیند ."

پس دواسب‌زین‌کردند . دده‌قورقود بر یکی‌نشست ودیگری‌را دریدک کشید .

* * * *

. . . درفاصله‌نه‌چندان دور از چادر گوجر دیوانه ، رودخانه ای بود .او ـ گوجر ،پلی براین رودخانه بسته بود و مردم را برآن می‌داشت تا از روی پل بگذرند .اگر چه برای گذشتن از رود ،نیازی .به پل نبود ، اما مردم‌یا باید کتک می‌خوردند و چهل آخچی (۱) می‌پرداختند و یا به میل‌خودمی‌گذشتند و سی آخچی می‌دادند .

. . . گوجر دیوانه بازرگانی را کتک می‌زد . بیچاره بازرگان گریه‌کنان چنین می‌گفت :

"ـ پهلوان ، چرا ما را برآن می‌داری تا بجای راه راست از این پل

۱ ـ آخچی : واحد پول

شکسته بگذریم ؟"

و او ــ گوجر دیوانه جواب می‌داد :

"ــ پدرسوخته‌ابله! هنوز تو به نیروی من پی نبرده‌ای اقدرت‌وجرات من شهره‌آفاق است. مردم شام و روم از قدرت من آگاهند . ده هزار جنگجو را خوار کردم. بیست هزار یاغی را اعتنا نکردم . سی هزار نفر را در هم کوبیدم. چهل هزار نفر را مسخره کردم و به پنجاه هزار نفر سرخم نکردم . به شصت هزار نفر تیر در نکردم . چون به هشتاد هزار رسید جا نزدم ، نود هزار نفر را سر گردان کردم ، صد هزار نفر را تار و مار نمودم . آیا پهلوانی به شجاعت من سراغ داری ؟"

گوجر دیوانه بازرگان را همچنان می‌زد :

"ــ می‌خواهی از پل نگذر ، اما چهل آخچی را باید بپردازی ."

بازرگان می‌گفت :

"ــ و اگر از پل بگذرم ؟"

ــ سی آخچی باید بدهی !

بازرگان پیر پول را در کف گوجر دیوانه نهاد و شترها را از پل گذراند .

چون بازرگان برفت ، گوجر دیوانه از پشت سر او را نظاره کرد ، قاه قاه خندید .

آنگاه درحالیکه باده شراب را سر می‌کشید دده قور قود را در برابر خود دید .

دده قور قود از اسب فرود آمد وگوجر را سلام گفت . گوجر بی آنکه باده از خود دور کند لحظه‌ای چند دده قور قود را نظاره کرد وبا تمسخر چنین گفت :

"ــ علیک الاسلام !"

گوجر دیوانه چند جرعه دیگر نوشید و بانک بر آورد :

"ــ بدبخت بیچاره! ترا چه می‌شود ؟ آنان که قدرت راه‌رفتن دارند ، از اینجا نمی‌گذرند وتو با این سن و سال اینجا چه می‌کنی ؟ خداوند چه سر نوشتی برای‌تو تعیین کرده؟ شاید به پایان زندگی دل بسته‌ای؟

دده قور قود در جواب چنین‌گفت :

کوهها را پشت سر گذاشتم ، از بستر آبهای روان گذشتم و بتو پناه آوردم تا خواهر زیبایت را به بامسی بیره‌نگ خواستگاری کنم . "

گوجر دیوانه لحظه‌ای چند مات ومبهوت دده قور قود را نظاره کرد و آنگاه چونان که مار او را گزیده باشد از جا پرید و بانگ برآورد :

"ــ یا الله ، زود اسبم را زین کنید !"

گوجر دیوانه بر اسب نشست ، شمشیر بر کشید تا دده قورقود را بیازارد .

اما دده قور قود فرصت یافت تا از دست او بگریزد ، وگوجر دیوانه را بدنبال خود بکشد . کم کم اسب دده قور قود خسته شد واو ــ دده قور قود بر اسبی که در یدک داشت نشست "

چون اسب دوم هم کاری از پیش نبرد ، گوجر دیوانه خود را بـه او رساند ، شمشیرش را بالا برد تا سر از تن دده قور قود جدا کند . امادده‌قور-قود او را نفرین کرد :

" ــ بخشکد دستی که بروی من شمشیر بکشد ! "

دست گوجر در هوا از حرکت باز ماند و فریادش به آسمان بلند شد :

"ــبدادم برسید ،کمکم کنید . دستم را به حال اول برگردانیدحاضـرم خواهرم را به بیئره نگ بدهم "

پس دده قورقود چنیں گفت :

" ــ بسیار خوب ، دستت را پائین بینداز . "

گوجر دیوانه دستش را پائین آورد و گفت :

" ــ خوب ، در ازاء خواهرم‌چه خواهی داد ؟ "

" ــ هر چه بخواهی . "

پس گوجر دیوانه چنین‌گفت :

" ــ هزار نرگاو می‌خواهم که ماده ندیده باشند .هزاراسب نرمی‌خواهم که مادیان ندیده باشند .و هزار قوچ می‌خواهم که میش ندیده باشند.

" ــ همین ؟ "

"ــبلی همین .اما پیرمردبدان‌که‌اگریکی کم باشد ،کشته خواهی شد .

* * *

دده‌قورقود روی در راه او به‌ی‌بیگ‌بورا نهاد و چون آنجا رسیـد بیگ بـورا

چنین گفت :

" ــ پدر، شیری یا روباه "

" ــ شیر ،پسرم . "

"ــ چگونه گوجر دیوانه را دست بسر کردید ؟ "

" ــ هم دست‌بسرش کردم و هم خواهرش‌را گرفتم . "

پس‌دده‌قورقود ماجرا بگفت و شرایط گوجر دیوانه را بر شمرد و همه را بخنده انداخت .

. . . گوجردیوانه‌درکنار پل باده سرمی‌کشید و آنچه را که از بیگ بورا گرفته بود شماره می‌کرد .

* * *

آنگاه که دده قور قود بتاخت به او به بیگ بورا رسید و بانگ زد :

" ــ مژده بدهید ،کارتمام شد

بیگ بورا به استقبالش‌رفت و تخـم مرغی را در پیشانی اسب ددقورقود شکست . و بدین سان مقدمات جشن عروسی در خانواده بیگ بورا آغاز گشت .

از هدایائی که‌مخصوص‌عروس‌بود ، بسته ها ساختند و خنچه‌هاآراستند و به خانه عروس فرستادند .اما از فرستادن جوراب ،کفش، ذغال ، هیـــزم ، پیاز و دستمال که سمبول تاریکی و جدائی و گرسنگی بودندخودداری‌کردند .

به شاخ قوچها ، پارچه قرمز آویختند و به دست و پا و دهانشان حنا

بستند. ازگردن اسبها و شترها زنگوله آویختند و به خانه عروس روانه ساختند.

بانی چیچک در چادر ماند تا برای بیئره‌نگ پیراهن بدوزد وفاطمه‌حنا بستن به دست و پای آینه ملک ـ مادر بئیره‌نگ "گون آی" ، "آی‌سل" ، "گونل" خواهران بیئرنگ را بعهده گرفت. دایه هم به دست و پای بانی‌ـ چیچک حنا بست وبصورتش‌پودر وسرخاب مالید و چشمهایش را سرمه‌کشید...

چندان که‌صبح‌فرا رسید ،بیئره‌نگ و دوستانش‌رویاروی او به گردآمدند، تا بیره‌نگ تیری بیندازد و جای چادر شب زفاف را تعیین کند.

پس‌برسم‌مردم قبیله‌اوغوز بیئره‌نگ تیر انداخت و در جائی که تیرفرود آمده بود چادر بر پا گشت.

بیئره‌نگ راپهلوانی بود "یالینچیق" نام. اگر چه یالینچیق بظاهر از عروسی بیئره‌نگ‌خوشحال‌می‌نمود ،امادشمن بیئره‌نگ بود. چون سواران‌بانی‌ـ چیچک، با هدایا فرارسیدند وپیراهنی راکه برای بیئره‌نگ دوخته بودتحویلش دادند ،بیئره‌نگ‌درون چادرشد ، پیراهن‌را بتن‌کرد و از چادربیرون‌آمد. یکی از دوستان بئیره‌نگ چون‌او را در این لباس دید ببانگ بلند آواز در داد:

"ـ فرخنده و میمون باد عروسی پهلوان ما!"

بئیره‌نگ گفت:

"ـ اما ترا شاد نمی‌بینم؟"

دیگری جواب داد:

"ـ شادی‌ازان کسی است که ، پیراهن نو بتن کند و تو می‌بینی که ما

چنین پیراهنی بتن نداریم."

بئیره‌نگ چنین گفت:

"ـ براستی‌این شما را ناراحت می‌کند ؟امروزمن پوشیدم فردا تو بپوش. هفت روز جشن است ،هر روز یکنفر تن پوش کند و سرانجام به درویشی باید داد."

هفت شبانه روز جشن گرفتند: به گاوها و گوزن‌های منقوش بر گوبستان تیر انداختند ،اسب‌تاختند و شمشیر نواختند ، کشتی گرفتند ،پای کوبیدند ، شادی‌کردندوهرروز یکی از پهلوانان اوغوزپیراهن بیئره‌نگ‌راتن‌پوش‌خودکرد

در ییلاق "بنفشه" هم چنین جشنی برپا بود. بانی چیچک را لباس عروسی بتن‌کردند. رویا روی آینه نشاندند و مادرش لچک سرخ بر سرش‌بست.

در او به بیگ بورا هم ،قازان ، آلپ‌آروز ،امن ، قارابوداق وسایر پهلوانان اوغوز گرد هم‌آمدند و به‌آواز دده‌قورقود گوش فرا دادند:

برفهای بهاری را باور مکن‌برگهای خزانی را باور مکن
چرا که این ماندگار و آن پایدار نیست.
جویباران را باورمکن ،خس‌و خاشاک را باور مکن
چرا که این رود نیل و آن سیل گیر نخواهد شد.
اگرمی‌خواهی‌شهره‌ی‌عام گردی ، اگر می‌خواهی انگشت نمای مردم‌شوی
سفره گسترش باش ، هرآنچه داری بمردم ده
تا همه از تو نام برند تا همه با تو راه روند.

و این ،

رهگشای فرزند تو هم هست ،

تا از پس تو ، راه تو در پیش گیرد ، بار تو از دوش گیرد .

دده قورقود ادامه داد :

تیغ بران را بدست نامرد مسپارید

بذر بی بر را درون خاک منشانید ،

چرا که آن مرد را نابود می‌کند واین بذر را

آب زهراگین به جوی ها نرانید

پوی بی بر ، به خلق نیفزائید

چرا که آن حلق را مسموم می‌کند

و این خلق را .

آنگاه که دده قورقود سخن به آخر رساند . پهلوانان پراکنده شدند و بسوی چادرهای خود راه افتادند. در فاصله نه چندان دور از اوبه ، خرابه‌ای بود که بنور ماه ، سایه‌های روشن و تاریک بر پهنه دیوارش نقش می‌بستند، وسگها اندر میان آن جنگ گریز می‌کردند . دومرد که در تاریکی بزحمت دیده می‌شدند مشغول صحبت بودند . آلپ آروز به مرد نقابدار چنین می‌گفت :

" ــ پس قپچاق ملک در پی فرصت بهتری است ؟ . باید فکر دیگری کرد . اگر با خاقان حصار " بی بورد " متحد شویم ، بهترخواهد بود . برادر زاده‌اش بنا بود با بانی چیچک عروسی کند ، تو باید خاقان راخبرکنی که گوجر دیوانه

به قولش وفا نکرده و خواهرش را به بیئره‌نگ داده است . به او بگو که دیگر شب ، شب زفاف بانی چیچک است ، اگرخیال نابودی قازان را دارد ، بیئره‌نگ، رااز بین ببرد چه بی او کاری از دست قازان ساخته نیست . "

مردنقابدار بر اسب نشست و چون شبح در میان تاریکی ناپدید گشت .

. . . بانی چیچک درون چادردرازکشیده بود ، بی آنکه خوابش برده باشد ، اواکنون ستارگان را نظاره می‌کرد و از خارا گوشی که به‌بئیره‌نگ داده بود می‌بوئید و او را بخاطر می آورد .

بئیره‌نگ هم غرق درتفکربود . او هم ازدرون چادر به ستارگان چشم دوخته بودو خاراگوش را می‌بوئید . اما کم کم خواب به چشمهای او راه‌یافت و او را به دنیای رویا فرو برد . . . .

شب زفاف بئیره‌نگ بر دشت گسترده‌ای بر گزار شد ، که تا فاصله هفت فرسخی آن بوی آدمی رادشنیده نمیشدتنها صدا ، صدای پرندگان بود که در سکوت شب تاریکی را می‌شکافت و در دشت گسترده طنین انداز می‌شد . .

اسب بیئره‌نگ در فراسوی چمن ، دور از صاحب خود شیهه می‌کشید و سم بزمین می‌کوفت واین نشانه‌ای از وجود یاغی بود . اماآن شب اسب بیچاره هر چه گرد وخاک بپا کرد ، پا بر زمین کوفت ، بارها و بارها شیهه کشید ، کسی توجهی به او نکرد . وآنگاه که لحظه‌ای چند بگذشت در تاریکی شب ، هشت سوار به آرامی از اسب فرود آمدند ، اطراف خود را نظاره کردند و یکراست بطرف چادر بئیره‌نگ براه افتادند . دم درچادر یکی از آنها ، پاس داد وهفت

تن دیگر با کمند نه چندان باریک ،بدرون چادر رفتند . صدای خفیفی از چادر بر خاست ،طولی نکشید که بئیره‌نگ را دست و پا بسته از چادربیرون آوردند ودهان بسته‌به‌پشت اسب نشاندند . هفت سوار به آرامی بئیره‌نگ را بردند و هشتمی که‌همان مرد نقابدار بود ،چندان که آنها دورشدند شمشیربر کشید و چادر را پاره پاره کرد . چون خشمش فرو ننشست،بروی‌چادر اسب تاخت و آنرا با خاک یکسان کرد .

* * * * *

پهلوانان و دده قور قود دور قازان نشسته بودند .

قازان از دده قورقود پرسید :

" ــ دده قور قود ، چه باید کرد ؟"

و او جواب داد .

" ــ جستجوی زیرخاک را به مارها بسپارید ، اما پهنه‌زمین ازآن انسانهاست . باید پهلوانان را فرستاد تا هفت اقلیم را زیر و رو کنند واز مرده و یا زنده بودن بئیره‌نگ خبرآورند . پس قازان چنین فرمان داد :

" ــ آنگاه خورشید سر از افق بر دارد " امن " و چندان که در افق نشیند"دون دار"حرکت‌کنند. از مشرق "آلاداغ " قارابوداق و از مغرب "قزل داغ (۱) یا لینچیق خبر بیاورد . "

هر کس که از زنده بودن بئیره‌نگ خبر آورد به مال و ثروت خواهم رساند و هر کس که از مرگ او خبر دهد،بانی چیچک را به او خواهم داد .

پهلوانان اوغوز بر اسب نشستند و روی در راه نهادند و جستجو آغاز گشت . همه منتظر بودند . قازان انتظار می‌کشید ، بانی چیچک چشم براه بود . خانواده بئیره‌نگ بر سر راهها پاس می‌دادند .

"امن" فرا رسید . سر تکان داد :

" ــ همه جا را زیر پا گذاشتم ، از بئیره‌نگ خبری نبود "

دون دار برگشت ، سر بزیر افکند :

"ــ نشانی از او بدست نیاوردم "

قارابوراق گفت :

" ــ خبری از او نیست " .

آنگاه یا لینچیق فرا رسید ، ازاسب فرود آمد و ببانک بلند گریه سر داد :

" ــ وای بئیره‌نگ ،وای برادر وای دوست ناکام من ! . "

قازان پرسید :

" ــ یا لینچیق ترا چه می‌شود ؟"

و او جواب داد :

" ــ کاش این خبر را نمی آوردم . دشمن نامرد بیئره‌نگ‌را ریز ریز کرده و جسدش را به کلاغها و لاشخورها خورانده است .

قازان پرسید :

---

۱ ــ ۲ ــ اسم کوه .

"ـ تو این را از کجا می‌دانی ؟"

پس یالینچیق گریه کنان از خور جین خود، پیراهن خون آلود بئیره‌نگ‌را در آورد :

"ـ این پیراهنی است که نامزد بئیره‌نگ دوخته بود "

قازان با یالینچیق چنین گفت :

"ـ ما این پیراهن را نمی‌شناسیم ،آنرا به نامزدش نشان دهید باشد که او کار دستش را بشناسد .

پس پیراهن را پیش‌بانی چیچک بردند و او چون در آن نظر کرد گریه را سر داد :

"ـ وای بئیره‌نگ من " شاه مرد من ! پشت و پناه من ! هنوز سیر نگشته از تو تنهایم گذاشتی ؟ ".

بانی چیچک پیراهنش را درید ، صورتش را ناخن کشید و موی سرش را چنگ زد .

* * *

در او به بایات ،شیون و زاری بر پا بود . بی بورا گریه‌کنان دستار ازسرگشود ، یقه‌اش را پاره کرد ، لباس سبز پوشید و سیاه بست .آینه ملک موی بر سر کند و دخترانش مویه کردند :

"ـ وای برادر من وای بئیره‌نگ من ! بئیره‌نگ ناکام من ! . "

خواهران بئیره‌نگ و پهلوانان اوغوز هم سیاه‌پوش شدند وخاطره بئیره‌نگ‌را

گرامی داشتند . بانی چیچک و مادر و خواهر بیئره‌نگ لباسهای او را جلو ریختند و مویه کردند :

"ـ وای پسرم ، وای برادرم ، وای بئیره‌نگم ! چرا همانند ماه طلوع وچون آفتاب غروب کردی ؟ . چگونه بی تو سر کنم ؟ .ای تازنده اسب خاکستری ، دارنده‌ی تیغ نقره‌ای بی تو چگونه سر کنم .ای سر کرده‌ی جوانمردان ،چرخاننده شمشیر بران چگونه فراموشت کنم ؟ ای تهمتن ، ای لرزاننده پشت دشمن بی تو چه می‌توان کرد ؟ سرو قدم ، سینه پهنم ، بیادتو خواهم بود . ای محبوب دخترها ، موضوع صحبت‌ها کجائی ؟! برادر ، برادر ، بر تو اشک می ریزیم ،برهت چشم می‌دوزیم تا تو بیائی ! ! "

دم اسب بئیره‌نگ را بریدند .لباس خونین اش را به پشت اسب بستند و با پارچه سیاه آراستند .

خانوا ده بئیره‌نگ و بانی چیچک پیشاپیش اسب گام بر داشتند ،همه جا را زیر پا گذاشتندو سر انجام به چادر بئییره‌نگ رسیدند . آینه ملک‌چون چادر در هم ریخته بئیره‌نگ را دید گریه را سر داد :

"ـ خدایا ببین ! چگونه خرگاه فرزندم به آرامگاه او تبدیل شد ، لااقل نگذاشتی بیچاره گوری از آن خود داشته باشد . "

ناگهان اسب بئیره‌نگ خورنا کشید ، رخت را از پشت بزمین بریخت و بسرعت دور شد . کسی دنبال اسب نرفت .امااسب دویدودوید و درفرا سوی دشت از نظر ناپدید شد .

* * *

سمبول دهکده‌ای " قنالیق " قلعه‌ی " بای‌بورت " بودکه ازطریق کوهها ، سربه آسمان می‌سود . از تنگنای راههای پر پیچ و خم کوهستانی هفت‌سوار ، بگیره‌ن ـ دست و پا بسته را بسوی قلعه می‌بردند .

آنگاه که سواران به دروازه آهنی رسیدند ، دروازه بازشد و چون‌درون شدند بسته گشت

* * *

دده قورقود همچنان در کنار گور ساز می‌زد :

روزی بکیل مانند همیشه به شکار رفته بود . بناگاه سواری بتاخت در رسید و او را به حضور قازان فرا خواند . بکیل که سرگرم سفتن گوش آهو بود ، شکارش را بر داشت و نزد قازان رفت .

او ـ بکیل آهورا به قازان تقدیم کرد و در عوض اسب و شمشیرو گرزوپیراهن هدیه گرفت . در این هنگام "دون دار" هم از شکار باز گشت و شکار خود را به بکیل تقدیم کرد و گفت :

" ـ بکیل گوش این آهو سوراخ است ، باید از آن تو باشد . "

همه خندیدند ـ آنگاه آلپ آروز چنین گفت :

"ـ چه فکرمی‌کنید آیا افتخار اینکار را ازآن بکیل باید دانست و یاازآن اسب بکیل ؟"

امن " جواب داد :

" ـ مسلما " از آن بکیل . "

قازان که شراب زیاد نوشیده و مست کرده بود چنین گفت :

" ـ نه اینطور نیست . اگر اسب تند ندود ، از بکیل چه کاری ساخته است ؟ "

بکیل چون این بشنید برآشفته بپا خاست و با قازان چنین گفت :

" ـ پیش پهلوانان آبرو برمن بردی ، حرمت ازمن‌ستاندی . "

پس هدایای قازان را پس داد ، بر اسب نشست و روی در راه خانه نهاد .

بکیل چون به آستان خانه رسید ، زنش با او چنین گفت :

" ـ پهلوان من ، خوشحال رفتی ، آشفته برگشتی ، ترا چه می‌شود ؟ "

پس بکیل چنین گفت :

" ـ زن انظر قازان از ما برگشته و دلم را شکسته است بر سر آنم که به گرجستان روم‌وقبیله را ترک کنم . "

ـ پهلوان من‌ااین حرف‌از تو شایسته نیست . بجای عجله ، درنگ‌کن ، شراب بنوش ، و شکار برو تا حال‌خود را باز یابی . "

بکیل چون به صداقت حرفهای زنش پی برد ، بر اسب نشست و بسوی کوههای "آلاداغ" براه افتاد . ناگهان آهوی تیر خورده‌ای رویا روی نگاه او قرار گرفت .

بکیل به دنبال آهو اسب تاخت و آنگاه که آهو از بلندی جستن کرد ، اسب بکیل بدنبال آهودرغلتید وساق پای بکیل بشکست و بکیل ساق پایش را

بست ، بر اسب نشست و روی در راه او به نهاد . چون بکیل به نزدیــــک چادر رسید ، قاراجا چوپان پسر بکیل جلو شتافت و پدرش را رنگ باخته، سر برهنه و رنجور یافت :

" ــ پدر ترا چه می‌شود ؟ "

پس بکیل با فرزند خویش چنین گفت :

" ــ پسرم حال ندارم .از روی اسب برم دار ، بر روی تشکم بگذار . "

بکیل درباره پای خود باکسی سخن نگفت . اما چون نیمه شب از درد نالید ، ، زنش به اونزدیک شد و پرسید :

" ــ پهلوان من ، ترا چه می‌شود ؟ بر پشت اسب نمتوانی نشست ، کمرت شکسته ، یا زانویت در رفته ؟ . پنج روز است که از چادر بیرون نیامده‌ای از چشمهای تو معلوم است که ناراحتی .ترا ندیده ام که از مقابـــل یاغی بگریزی و یا زخمی را جدی بگیری . آیا نمی‌خواهی اسارت را با مـــن درمیان بگذاری ؟ "

ــ پس بکیل در جواب زنش چنین گفت :

ــ زن ! غلتیده‌ام ، پایم شکسته است . "

این خبر ، از زن بکیل ، به خواهرش ، از خواهرش به دربان و از اوبه گو ش دیگران رسید ، مرد نقابدار هم روی اسب جست و این خبر به دشمن برد .

* * *

قارا ارسلان ، خاقان حصار "بای بورد" روی تخت نشسته و بیک ها را دور

خود جمع کرده بود . رویا روی قارا ارسلان ، بره بریان بر ظرف مســـی قرار داشت . واو ــ قارا ارسلان با خنجر بره را می‌درید و سهم بیک ها را می‌داد ــ چون تقسیم غذا به انجام رسید و خوردن آغاز گشت ، خاقان به دربان اشاره کرد :

" ــ اسیر را بیاورید ! "

بئیره‌نگ را با چشمان گود رفته ، ریش و پشم در هم ریخته ، لباس پاره پاره گشته ، بداخل کشیدند . دست و پای بئیره‌نگ بسته و جلوی پیراهن و شلوارش در زمین سائیده و رفته بود . بئیره‌نگ با ولع غذا را نگاه کرد ، اما پیش دشمن سر فرود نیاورد . قارا ارسلان پرسید :

" ــ آیا کشنده هیولای یک چشم ، با مسی بئیره‌نگ تو هستی ؟ "

بئیره‌نگ جواب داد :

" آری ، من هستم . "

ارسلان گفت :

"جوان ، دانی از چه روی ترا اینجا آورده‌ایم ؟ . تو باید با ما باشـی چه چیزی در قبیله اوغوز ترا جلب کرده ؟ از کوچ کردن ، از ییلاق به قشلا ق رفتن ، از اسب تاختن خسته نشده‌ای ؟ بیا اینجا زندگی کن . در رختخواب نرم و ابریشمین بخسب ، از غذاهای لذیذ بخور ، از زنان و دختران زیبا روی کام بگیر . هم اکنون چند لشگر در اختیار تو می‌گذاریم اگر به قبیلات حمله‌کنی و همه چیز را در هم بریزی از مزایای "بیگ" برخوردار خواهی شد و به تاج

و تخت و ثروت و زن دست خواهی یافت .

بئیره‌نگ بی آنکه حرف بزند زمانی چند به بیک‌های دور خاقان نظاره کرد ، آنگاه با غرور و افتخار چنین گفت :

" ــ دده قور قود ما مثلی دارد : 'الاغ ، ولو با دهنه اسب نیست. خائن به وطن مرد نیست "من به سرزمین‌ام ، به مردمم ، به قبیله‌ام پشت نمی‌کنم ، ازمردم سر زمین ام دورو با بیگانه همدست نمیشوم و توای ارسلان پست ! اگر چه اسیر توام ، ترسی از تو ندارم . شمشیرت را بکش سر از تن من جدا کن . "

ارسلان با خشم بانک برآورد :

"ــ اورا ببرید "در سیاهچال بیندازید . بگذارید التماس کند ،بپوسد ، بمیرد ! "

پس بئیره‌نگ را در سیاهچال انداختند ،سنگ بزرگی بر درش نهادند ، و از سوراخ آن روزی یکبار قرص نانی را با جرعه آبی به او دادند .

* * *

. . .یالینچیق وگوجر دیوانه به حضور قازان باریافتند و تعظیم کردند. یالینچق با قازان چنین گفت :

" ــ عمر خان دراز باد ازمرگ بئیره‌نگ یکسال گذشت .گویا خان قولی را که داده‌بودند ،فراموش کرده‌اند . قرار بر این بود کسی که از مرگ بئیره‌نگ خبر دهد ، بابانی چیچک عروسی کند .هم اکنون با برادر دختربه‌خدمت رسیده‌ام

خان چه راهی پیش پای من می‌گذارند ؟ "

چون قازان به صورت گوجر نگریست ،او ــ گوجر" با حرکت سر حرفهای دوستش را تصدیق کرد .پس قازان با گوجر دیوانه چنین گفت :

" ــ خواهرت چه فکر می‌کند ؟ "

گوجر در جواب گفت :

" ــ خواهرم درمرگ بئیره‌نگ مشکوک است ونمی داند باوربکند یا نکند از این روی خواهان فرصت بیشتری است .میل دارد یکسال و یک سال و دگر سال منتظر باشد اگر در این مدت خبری از بئیره‌نگ نشد ، با هر کس که امر کنید عروسی خواهد کرد . . "

قازان گفت :

" ــ یک سال منتظر باشید ، دگر سال نامزد شوید و چون خبری ازاو نشد ،سال دیگر عروسی کنید ! "

. . . درفاصله‌ای نه چندان دور از چادر ، نزدیک او به "بایات" پیر مردی نابینا وخمیده نشسته بود . این مرد ، بیگ بورا ــ پدر بئیره‌نگ ،چون صدای زنگوله شتر شنید ، سرفرازکرد ،چشمان بی فروغش را به‌آن سو دوخت و گفت :

" ــ رهگذر ، کیستی ؟ از کجا می‌آئی و به کجا میروی ؟ "

بازرگان پیر جواب داد .

" ــ بیگ بورا بازرگانیم به امر یالینچیق به سفر میرویم تا ،برای عروسی او تدارک ببینیم . "

پس بیگ بورا با بازرگان چنین گفت :

" ـ بازرگانان ،اگر چه نباید به شانس دل بست ، اما اگر از کوهها گذشتید ،پهنه دشتها را نوشتید ،از شهرها دیدن کردید ، از بئیره‌نگ من هم خبر بگیرید ،باشد که کسی از مرده و یا زنده ی‌او خبر داشته باشد . . .

بازرگان پیر در جواب گفت :

" ـ بیگ بورا مطمئن باشید چنین خواهیم کرد ،اما اگر از بیئره‌نگ خبری نشد ،واقعیت را بپذیر. کاری از دست ما ساخته نیست .

بازرگانان روی درراه نهادند و رفته رفته صدای زنگوله شترها ضعیف تر شد .

بیگ بورا در حالیکه چشمان بی فروغش را به سوی صدای زنگوله‌ها ـ گرفته بود به نجوا چنین گفت :

" ـ نورچشم بی فروغ من ، پشت و پناه خانواده‌ام ، بئیره‌نگ من پس تو کجائی ؟"

* * *

حالا دیگر چشمان بیئره‌نگ به تاریکی چاه حصار "بای بورد پاراسا" عادت کرده بود .اما چیزی بجز دیوارهای مرطوب چاه ، در برابر نگاه اونبود .

بیئره‌نگ‌بی آنکه‌یارای حرکت داشته باشد ، اندرون چاه بی حرکت مانده‌بود .ناگاه‌بئیره‌نگ دریافت که از زیر قطعه سنگی آب چکه می‌کند .پس با اندک تلاش سنگ را درآورد و از جای سنگ آب جستن آغاز کرد . چون

چند سنگ دیگر درآورد ، به نقبی که منتهی به رودخانه بود ،دست‌یافت .از ـ طریق نقب به رودخانه خزید .خود را شست و از طریق‌آب به نقب دیگری رسید .آنرا هم درنوردید و به سردابه‌ای رسید . سردابه‌ای که گورها به شکل جعبه بودند و آرامگاه خانواده خاقان در آنجا قرار داشت .بئیره‌نگ گور ها را از نظر گذراند و بنا گاه‌صدای پا شنید پس در گوشه‌ای پنهان شد و منتظر ماند .چون زمانی چند بگذشت ، "دسپنیه"خاتون ،زن قارا ارسلان پای در سردابه‌نهاد .اوباگامهای‌آرام به‌گوری نزدیک شد ، گوشت و شیر و غذاهای دیگر راکه‌باخودآورده‌بود ،روی یکی‌ازگورها چیدآنگاه روبه‌گورکرد وچنین‌گفت:

" ـ با با جان !امروز برایت گوشت بره سرخ کرده‌ام . غذائیکه دیشب در خواب از من خواسته بودی بر سر آنم که‌حسرت هیچ غذائی‌را بدل تو باقی نگذارم ."

آنگاه دسپینه خاتون‌خم شد ، گور را بوسه زد و آهسته سردابه را ترک گفت .

چون دسپینه‌خاتون ازسردابه‌برفت ،بئیره‌نگ‌از مخفی‌گاه‌بیرون آمد .

اوبا بهت‌وحیرت دوروبرخود را نظاره‌کرد وآنگاه‌که همه چیز را دریافت بخنده‌چنین‌گفت ."خیال می‌کنند مرده ها غذا می‌خورند ، شراب می‌نوشند!"

پس بئیره‌نگ با اشتها غذای بابا جان را خورد ، شرابش را نوشید و به طرف چاه‌رفت وسرجایش نشست .از بالای چاه قرص نان و جرعه آبش را با طناب به او دادند و او بی آنکه حرفی بزند آنها را تحویل گرفت . . .

* * *

فردای آن روز بئیره‌نگ دو باره به سردابه رفت و پنهان گشت .چند لحظه بعد ،دسپینه‌خاتون غذا و شراب آورد . وچون روی‌گور استخوان و ظرف خالی شراب را دید خوشحال شد :

" ــ بابا جان چه شد که این بار همه را خوردی؟ به نظر میرسد که از دست پخت من خوشت‌آمده ،هر بار که نوکر کلفت غذامی‌پزدچیزی نمی‌خوری بخور باباجان ، بنوش، نوش جانت باد . "

دسپینه خاتون از سردابه‌بیرون‌رفت .روزهابدین‌سان‌می‌گذشت‌تااینکه . . .

* * *

یک روزدسپینه ، شراب‌تندآورد . بئیره‌نگ‌شراب‌راخورد ،مست‌کرد و کنار گور بخواب‌رفت. چون‌بیئره‌نگ چشم گشوددسپینه خاتون را بالای سر خود دید .

زن‌با ترس‌ووحشت بئیره‌نگ را نگاه می‌کرد و او که به میزان ترس و وحشت دسپینه پی برده بودبا او چنین گفت :

" ــ بانوی من ، نترسید .من نه مرده‌ام و نه "انکیر و منکر" .اسم من بامسی بئیره‌نگ است ،زندانی خاقان هستم . "

دسپینه‌چون‌ظرف‌خالی و استخوانهای جوجه را دید ،همه چیز را فهمید :

غذای بابای من را تو می‌خوردی؟

" ــ بلی ، من می‌خوردم "

دسپینه با تأثیر پرسید :

" ــ خیلی وقت است ؟ "

" ــ از روزی که خودت غذا می‌پزی . "

دسپینه‌چون‌این بشنید ، بشدت رنجید . بئیره‌نگ چون او را دراین‌حال‌دید، دلش بحال او سوخت و گفت :

" ــ بانوی‌من ،بابای‌توخوداین‌غذاها را بمن می‌داد . از آنجائیکه پیراست دندانش نمی‌برد . شراب را هم دوست نمی‌دارد .اما عسل وسر شیر را خوب می‌خورد . "

دسپینه اندکی آرام شد وگفت :

" ــ لااقل با انصاف هستید ، همه را از دستش نمی‌گیرید ! اما جوان راست بگو زندگی بر زمین بهتراست و یا در زیر زمین ؟"

" ــ وضع اینجا هم بد نیست . "

آنگاه بئیره‌نگ در حالیکه گورها را نشان می‌داد ادامه داد :

" ــ این ها ، احترامم را دارند ، خوب به من میرسند ، یکی لباسم را می‌شوید ،یکی تنم را ،آن‌یکی‌هم مرا پشتش سوار میکند و به گردش‌میبرد."

هنگامی که‌بئیره‌نگ‌حرف می‌زد دسپینه گورها نظاره می‌کرد .ناگهان دسپینه باهیجان بانک برآورد :

" ــ ای وای ، پس‌خاله‌من بر تو رخت می‌شوید ودائی من بر توتن؟"

بازادامه داد :

" ــ جوان نکند مادربزرگم ترا بر پشت سوارمی‌کند وبه‌گردش می‌برد ؟

بئیره‌نگ جواب داد :

" ـ آری ، بین این مرده‌ها قبراق تر از او کسی را سراغ ندارم . "

دسپینه بر سر زد و گفت :

" ـ خدا ذلیل تان کند ، نه زنده‌هایمان بر پهنه زمین از دست شما راحتند و نه مرده‌هایمان در زیر زمین . "

دسپینه خاتون ، دوان دوان به حضور خاقان رفت :

" ـ خاقان ، به من رحم کن ، امر کن تا این جوان اوغوزی را از سیاهچال بیرون بیاورند ، چه روزی نیست که بر پشت مادر بزرگ ننشیند و قوم وخویش ما را بخدمت نگیرد . هرروز غذای بابا بزرگ را می‌خورد و شرابش را می‌نوشد . بخاطر دین ، بخاطر مذهب امر کنید باین وضع خاتمه دهند . بزودی پشت مادر بزرگ من خواهد شکست و وضع مرده‌ها بدتر خواهد شد . "

بئیره‌نگ در سیاهچال نشسته بود . بناگاه نردبانی آویخته شد و صدائی بگوش رسید :

" ـ به امر خاقان بیرون بیائید "

بئیره‌نگ از چاه بیرون آمد و زندانی شد . او هر روز از میان میله‌های آهنی پنجره زندان ، ستارگان را نظاره می‌کرد ، در فراسوی کوهها ، در ییلاق "بنفشه" از درون چادر ، دو چشم زیبا و اشک آلود با نی چیچک هم در جستجوی ستاره بئیره‌نگ بود . و همچنین بود چشمهای بیعروغ بیک بورا ـ پدر بئیره‌نگ که در او به "بایات" "به آسمان دوخته شده بود .

. . . در آخرین ساعات یک شب مهتابی ، هنگامی که روشنائی بر تارکی غلبه می‌کرد ، از پیچ و خم باریک کوهستانی کاروانی راه می‌نوشت .

بئیره‌نگ بیدار بود . آنگاه که هوا روشن شد ، سرفراز کرد و از میان میله‌های پنجره زندان ، منظره وحشتناکی را رویا روی خود دید : بر بالای برجها ، کله های انسانی آویخته بودند .

بئیره‌نگ از میله‌ها گرفت و آنسوی میدان را بدقت نظاره کرد . در میدان بزرگ و در چهار سوی آن ، بر بالای برجها کله‌های چند آویخته بودند . بئیره‌نگ زندانبان را بانگ زد و گفت :

" ـ زندانبان ، این کله‌ها از آن کیستند ؟ چرا آویزانند ؟ "

زندانبان جواب داد :

" ـ اینها از آن جوانانی است که به "سلجان خاتون "دختر قارا ارسلان عشق ورزیده‌اند اما در مبارزه با نرگاو و نرشتر و شیر شکست خورده‌اند . کسی می‌تواند با دختر خاقان عروسی کند که بر این حیوانات پیروز شود . اما تا امروز چنین نشده است و این سی و دو کله از آن شکست خوردگانی است که در مرحله اول مبارزه ، با شاخ نرگاو به هلاکت رسیده‌اند . "

بیئره‌نگ با زندانبان چنین گفت :

" ـ انصاف دهید آیا سزاوار است که این همه جوان به خاطر دختری کشته شود ؟ به خاقان خبر ده که من حاضرم این حیوانات را بکشم و جان جوانان را نجات دهم . "

چون این خبر بگوش‌خاقان رسید ، دستور داد شیپورها را بدمند و اعیان و اشراف و بیک‌ها را در میدان گرد آورند . سلجان خاتون در جایگاه‌مخصوص نشست و هفت دختر زیبای‌روی کمر باریک را به خدمت و گرفت .

بئیره‌نگ را به میدان آوردند و بدستور خاقان رخت بر تنش کندند ، آنسان‌که‌کتانی بیش ازرز بافت‌در تن او باقی نماند.چون چشم دختر خاقان به بئیره‌نگ افتاد ، سخت به او دل باخت و باندیمان خود چنین گفت :

" ــ حیف نیست جوان باین خوبی بدست حیوانات کشته شود ؟خدا کند پدرم بر من دل بسوزاند و باین جوان شوهرم دهد ."

نرگاو را با پاهای بخوبسته‌به‌میدان‌آوردند . چون گاو بر مرکز میدان رسید، روی‌دوپای‌پیشین نشست و شاخ بر سنگ مرمر سائید .آنسان که سنگ زیــــر شاخش نرم شد و چونان پنیر بر زمین چسبید .

بئیره‌نگ اطراف خود را نظاره کرد و ببانک بلند چنین آواز در داد :

" ــ سلجان خاتون ،دختر خاقان ،من آگاهم که کنون با قلبی مملو از عشق و چشمان سر شار از اضطراب میدان را نظاره می‌کنی و خود میدانی که این ستیزبخاطرتوست.پس همانجا باش و نظاره کن !!

بئیره‌نگ این بگفت و به نرگاو حمله برد .زنجیــــــر گاو را گشــودندو او رابا شاخهای تیز به سوی بئیره‌نگ روانه کردند .

نرگاو حمله‌کرد وبئیره‌نگ مشت برگرفت و محکم برفرق گاو فرود آورد ، آنسان که گاوتعادل‌ازدست بدادوعقب نشست .آنگاه‌بئیره‌نگ نر گاو راکشان

کشان به وسط میدان برد و دوباره‌جنگ را آغاز کرد .هر دو حریف هم بودند نه گاو را نیرو بر او فزونی بود و نه بئیره‌نگ را بر گاو.ناگاه چندان که نر گاو به بئیره‌نگ حمله‌برد ،اوــبئیره‌نگ خود را کنار کشید و نر گاو زمین‌غلتید .

بئیره‌نگ از دم نرگاوبگرفت سه‌باردورسرش چرخاند و زمین زد.استخوانهای گاوبشکست ونرگاوبی حال نقش‌زمین شد . پس‌بئیره‌نگ تیغ بر کشید و سرازتن گاو جدا کرد و جلوی خاقان انداخت و به اولین پیروزی دست یافت .

سلجان خاتون‌چون این بدید ،باخوشحالی از جا پرید و چنین گفت :

" ــ بخدا دلباخته‌ی‌این جوان شده‌ام !"

خاقان رو به بئیره‌نگ کرد و با او چنین گفت :

" ــ پهلوان ، سلطان حیوانات شیر است .حال با آن نبرد کن " .

پس شیر را به میدان آوردند .از غرش شیر اسبها رمیدند و از ترس آن‌خون شاشیدند . دختر خاقان با دختران چنین‌گفت :

"ــ بیچاره‌برنرگاوغلبه‌کرد ، فکرمی‌کنید بازهم پیروزخواهد شد ؟"

بئیره‌نگ سلجان خاتون را صدا در داد :

" ــ دخترخاقان ، خیال‌می‌کنی ،ازنبرد باشیر سر باز خواهم زد.در راه تو حاضرم بهر کاری دست بزنم . "

شیر به سوی بئیره‌نگ حمله برد و او بئیره‌نگ شنل از تن نگهبان بر گرفت و در بازو پیچید .آنگاه در حالیکه همان بازو را ، رویا روی شیر گرفته بود ، با دست دیگر مشت گرانش را بر فرق شیرفرود آوردو چون شیر تعادل

از دست بداد ،از کمر دو نیم کرد و جلوی خاقان انداخت . دختر خاقان خوشحال شدو چنین گفت :

" ــ خدایا ، عشق این جوان بیچاره‌ام کرده . "وخاقان چنین بانک بر آورد :

" ــ سر کرده حیوانات شتراست ،باید باآن هم بجنگی . " پس شتر را هم به میدان آوردند . از آنجائیکه بئیره‌نگ با نر گاو و شیر جنگیده بود، خسته ومنگ می‌نمود ،اگر چه مرتب از میان پاهای شتر می‌گذشت و چرخ می‌خورد، اما از عهده شتر بر نمی‌آمدتا جائی که چون این حال بدیدند ، شش جلاد شمشیر بدست بطرف بئیره‌نگ راه افتادند . چندان که بئیره‌نگ نبرد کنان عقب می‌نشست ، کنار جایگاه دخترخاقان ، زمین خوردو چون سر فراز کرد ، سلجان خاتون را دید که به او اشاره‌می‌کند و به نجوا چنین‌می‌گوید :

" ــ جوان مگر نمی‌دانی ضعف شتر از دماغ اوست ؟ "

پس بئیره‌نگ نیروی خود را جمع کرد ، از دماغ شتر بگرفت و محکم فشار داد . شتر نعره کشید ، تعادل از دست بداد . و بئیره‌نگ از پهنه گلوی شتر، دو کمر بند ببرید و پیش خاقان برد . خاقان امر کرد تا دخترش رابه‌بئیره‌نگ بدهند ، اما دسپینه چنین گفت :

" ــ آیا براستی به خاطر این نبرد ، سلجان را باید به او داد ؟ "

خاقان جواب داد :

" ــ من قول داده‌ام باید چنین کنم . و چون جوان خیره‌سری‌است ،

باشد که این وصلت او را رام کند و فرمانبر دارش گرداند . "

آنگاه خاقان با بئیره‌نگ چنین گفت :

" ــ پهلوان ، دخترم را بتو دادم . "

بیئره‌نگ جواب داد :

" ــ من خواهان دخترتو نیستم . از آن روی با حیوانات جنگیدم که آنها را بکشم وجان جوانان را نجات دهم . و گرنه در سر زمین خودم نامزدم چشم براه من است "

خاقان چون این حرف بشنید ، با خشم بانک بر آورد :

" ــ این سر کش نمک نشناس را ببرید ، دو باره زندانی کنید !

شب هنگام ، در حالیکه بئیره‌نگ در گوشه‌ای دراز کشیده بود صدائی شنید . ناگهان درهای آهنی و گران زندان گشوده شد و کسی که لباس رزم تن‌پوش بود درون شد . او ،چون ازدروارد شد ، شمشیر از دیوار بیاویخت و رخت ازتن کندن آغاز کرد . آنگاه که رختی برتن او باقی نماند ، بئیره‌نگ سلجان خاتون را شناخت . پس بئیره‌نگ ازجا برخاست و شمشیر ازنیام بیرون کشید و اندر میان سلجان خاتون و خود حائل قرار داد . سلجان خاتون با بئیره‌نگ چنین گفت :

" ــ جوان ، شمشیربردار ، بگذار از هم کام گیریم و در هم آمیزیم . "

بئیره‌نگ درجواب گفت :

" ــ نه دخترخاقان ! نامزدم چشم براه‌من است . پدرتومرابه بند کشیده و بروی پدر و مادر ، دوست و آشنا و نامزدم حسرت گذاشته است "

سلجان خاتون چون این بشنید چنین گفت :

" ــ جوان هر آنکه بر شمردی ، بفکر تو نیستند هم اکنون نامزد تو شوهر کرده و ترا فراموش نموده است بحرف من گوش کن از وجود من لذت جو "

بیئره‌نگ گفت :

"ــ با شمشیر خود بمیرم ، بر فرزند خود بگیریم ، به تیر خود از پای درآیم وبا خاک یکسان شوم اگر ، بی آنکه پدر و مادر و نامزد خود را ببینم، با تو بیامیزم . "

سلجان خاتون برخاست ورخت پوشیدن آغاز کرد و با بئیره‌نگ چنین گفت :

"ــ جوان ، هم‌اکنون اینجارا ترک می‌کنم ، اما فردا باز می‌گردم . بدان ، بی آنکه با من بسازی از زندان رها نخواهی شد .

بئیره‌نگ گفت :

"ــ هر روز در دو سوی شمشیر خواهیم بود . "

سلجان خاتون جواب داد :

" ــ باشد که روزی سازش کنی و شمشیر از میان برداری . "

* * *

کاروان بازرگانان ، پهنه‌دشتها را فرسنگ به فرسنگ پشت سر می‌گذاشت . . .

* * *

دده قورقود همچنان ساز می‌زد :

" تورال " پسر شانزده ساله و زیبای قازان ازدامنه‌ی سر سبز کوه " قازیلیق "

دسته‌گلی چیدو از کوه سرازیر شد و رو در راه چشمه نهاد . دختران و عروسان اوغوز که برای بردن آب آمده بودند ، به انگشت شستشان نخ می‌بستند واز روی چشمه می‌گذشتند و نخ برانگشت می‌گسستند تا به مراد دل برسند و همای سعادت را در آغوش بگیرند .

"ــ گونل " خواهر کوچک بئیره‌نگ ، افسرده و ملول کوزه بدست به نوبت نشسته بود . فاطمه بسوی او رفت و با او چنین گفت :

" ــ گونل ، مادرت چه می‌کند ؟ "

گونل جواب داد :

" ــ آنسان گریه می‌کند که ترسم چونان پدرم فروغ چشم از دست بدهد."

فاطمه آه کشید و گفت :

" ــ بئیره‌نگ را سرنوشت چنین بود ، نمی‌شد کاری کرد . پائیز که فرا رسد . مهلت بانی چیچک به اتمام خواهد رسید . می‌دانی که برادرش می‌خواهد او را به یالینچیق شوهر بدهد . ؟ "

گونل ناراحت شد . بی آنکه سخن بگوید ، روی برگرداند و گریستن آغاز کرد . فاطمه چون دریافت به زخم او نمک پاشیده است ، موضوع صحبت را عوض کرد و در حالیکه تورال را نشان می‌داد ، چنین گفت :

" ــ گونل ، نگاه کن تورال ــ پسر قازان اینجا می‌آید . "

گونل یکه خورد . و چون برگشت رویا روی خودتورال را بدید . لبخند با معنی بر لبان فاطمه نقش بست :

" ــ هرگز ندیده‌ام که از این جا گذشته باشد . اما روزهائی که تو اینجا هستی ، چنین می‌کند . چرا سرخ شدی ؟ انکند خبرهائی هست ؟ راستش را بگو ! چرا خجالت می‌کشی . خیال می‌کنی من نمی‌دانم ؟ موی خود را در این راه سپید کرده‌ام . هر دختری آرزوی شوهر دارد ، بخصوص که این شوهر تورال زیبا ، و پسر قازان خان باشد . به پدرش نرفته ، خیلی کم روست . امــا هنوز جوان و بی تجربه است . "

گونل در حالیکه کوزه پر می‌کرد ، تورال راهم نظاره می‌نمود . و فاطمه اورا با این کار تشویق می‌نمود :

" ــ برو برو ــ بیچاره را بیش از این معطل نکن ! "

گونل روی در راه او به نهاد . تورال به گونل نزدیک شدو لاله‌ها را بسوی او دراز کرد :

" ــ سلام گونل ! "

" ــ چقدر این گلها زیبا هستند ! "

تورال گفت :

" ــ گونل، آنجا را نگاه کن می‌بینی . کوه "قازیلیق "چه لاله‌هائی رویا ــ نده است ؟! "

گونل رو گرفت و آنگاه در حالیکه بزحمت می‌شد چشمهایش را تشخیص داد بطرف کوه برگشت و لاله‌ها را نگاه کرد . تورال پرسید :

" ــ چرا چنین می‌کنی ؟ هر بار که می‌خواهی در کوه بنگری ، روی خود

را می‌پوشانی . "

گونل خندید وگفت :

" ــ من از مادرم ومادرم از مادرش شنیده است که کوه " قازیلیق "پدر شوهر عروسان "اوغوز" محسوب می‌شود از این روی باید از اوروبگیریم . "

لبخندی بر لبان تورال نقش بست و دانه‌های ریز عرق بر پشیانی اش نشست هر دو ساکت شدند . گر چه تورال خواهان شکست ایــن سکــوت بــود ، اما نمی‌دانست چگونه سخن آغاز کند و این سکوت را در هم بریزد . چون به او به "بایات "رسیدند ، بناگاه تورال چنین گفت :

" ــ گونل حرفی با تو دارم . دلم می‌خواهد کوههای بلند خوابگاه تو آبهای زلال شراب تو و چادر سفید من ، سایه بان تو باشد . ترا بسیــار دوست می‌دارم و می‌خواهم در این باره با تو صحبت کنم . "

گونل در جواب چنین گفت :

" ــ آه تورال بگذار بر من ایراد بگیرند ، اما من از وصلت فرسنگهــا بدورم . ما خواهران ، عهد بسته‌ایم تا روزی که وضع بئیره‌نگ روشن نشود بکسی دل نبندیم . مار ، مارا بزند ، کوه بر سرمان بریزد ، رختخواب نرم کفن باشد چادر سفید تابوت ما گردد ، اگر به عهد خود وفا نکنیم . "

چون به اوبه رسیدند ، گونل لاله‌ها را پس داد :

" ــ از من نرنج ، چگونه می‌توانم با در دست داشتن این لاله‌ها بروی خانواده عزادار خود نگاه کنم ؟ "

آنگاه‌گونل برگشت و براه خود ادامه داد

از پشت سر، تورال او را نظاره می‌کرد . . . و در فراسوی جاده ،بیگ بورا با چشمان بیفروغ خود روی تخته سنگ انتظار بئیره‌نگ را می‌کشید .

* * *

پهلوانان اوغوز در حضور قازان به‌خوردن ونوشیدن مشغول بودند واوــ قازان ، باغروروافتخار پهلوانان را نظاره می‌کرد واز مجالست آنها لــذت می‌بــرد .

ناگهان قازان بیاد پسرش ــ تورال افتاد :

" ــ پس پسرم ــ تورال کجاست ؟ "

آلپ آروز به طنز چنین گفت :

" ــ او را بر دامنه کوهی دیده‌اند که لاله می‌چیده . "

" ــ خداوند بجای پسر ، دختر بمن داده است . "

آنگاه که تورال با دسته گل وارد شد ، اخم‌های قازان در هم رفت و این بر کسی پوشیده نماند . تورال چون این بدید باپدر چنین گفت :

" ــ پدر ، چندان‌که‌من وارد شدم ، تو خندان بودی ، چرا با دیدن مــن چنین برآشفتی ؟ .فدایت شوم پدر. دلیلش را برای من بگو "

پس‌قازان چنین‌گفت :

" ــ پسرم ، هم اکنون چون براست خود نگریستم برادرم "قارابوداق" را دیدم که سرها بریده ، خونها ریخته است .بچپ نگاه کردم ، دائی آلپ آروز را دیدم ، اونیز سرها بریده ، خونها ریخته و مشهور شده است . رویا

روی‌خود ، ترادیدم که‌درشانزده سالگی نه سر بریده‌ای و نه خون ریخته‌ای .

این مردان که تومی‌بینی ،همه‌غذا وجایشان را بزورشمشیربدست آورده‌اند ، درحالیکه‌تو غافل از همه‌چیزآنها را لگد می‌کنی و به اراده خود پیش مــن می‌آئی .چرا با هنری از خود،شادم نمی‌کنی ؟

"تورال در جواب پدر چنین گفت :

" ــ پدر ، پسران‌هنرازپدرآموزند ،کی مرا به شکار بردی ،تیر بدستم دادی و شمشیر زدن آموختی ؟ "

قازان چون این بشنید ،دست بهم زد و با خنده چنین گفت :

" ــ پهلوانان من ، تورال سخن به صواب گفت ،براستی این روزها ما جزءخوردن‌و خوابیدن کاری نمی‌کنیم . بیکارگی مــارا از کار انداخته و بــا اسب بیگانه‌کرده‌است .هم اکنون من برسرآنم که پسرم را به شکار ببرم.باشد که غزال یا پرنده‌ای چند شکار کنم و سوری نصیب شما گردانم " .

"قارابوداق " چنین گفت :

" ــ فکر نیکوئی‌است "

" آلپ‌آروز اضافه کرد :

" ــآری ،این‌کارنیکوئی‌است .اما ازآنجائیکه‌اردوی قیچاق ملک‌نزدیک است .سر زمین مارا بدست چه کسی می‌سپاری؟

قازان‌در جواب آروز چنین گفت :

" ــ قیچاق ملک را جرات آن نیست که‌بسرزمین ما گام نهد . اگــــر

چنین کند چون ابر سیاه بر سرش می‌ریزم و همانند برق خاکسترش می‌کنم و بی آنکه‌رحم کنم همه‌شان را از دم تیغ می‌گذرانم .

"آرزو جواب داد :

" ــ اختیارما بدست توست ،هرطور صواب می دانید ، همان کارراکنید."

قازان گفت :

" ــ هم اکنون بر آنم جاهائی را که در آن جنگیده‌ام به پسرم نشا ن دهم وازتجاربی که‌آموخته‌ام با او سخن بگویم . ، شاید که این بروز مبادابه کارآید و مشکلی را حل کند . "

قازان و پسرش براسب نشستند و روی در راه نهادند . بور لاخاتون از چادر برون شد و برای پسرش که اولین بار به شکار میرفت ،دعای خیر خواند و از پشت سرش آب انداخت . دوچشم نفرت بار هم پدرو پسررا زیر نظرداشتند، چشمهائی که از آن آلپ‌آرزو ـ دائی قازان خان بود .چندان که قازان و پسرش از نظر ناپدید شدند ، آلپ آروز با پهلوانان چنین گفت :

" ــ حالا که‌قازان رفته ، شایسته نیست دراینجا به عیش‌ونوش‌بنشینیم، بهتر نیست به چادرهای خود برگردیم و بهنگام بازگشت‌از آنها استقبـال کنیم ؟"

همه حرف آروز را پذیرفتند و بسوی چادرهای خود روان گشتند .

* * *

آلپ آروز با مردنقابدار ، در خرابه سخن می‌گفت :

" ــ همانند باد اسب بتاز ، هفت فرسنگ راه‌را درهفت ثانیه‌در نورد و به قپچاق ملک خبر ده که قازان با پسرش در "سرملی ، دره شام "مشغـول شکار است . بگو که دیگر چنین فرصتی رابدست‌نخواهی آورد . "

مرد نقابدار بر اسب نشست و بتاخت دور شد .

* * *

. . . آنگاه که قازان و تورال از شکار خسته شدند ، بر لب چشمه ،کنار جنگل نشستندو به پختن کباب مشغول شدند .چون کباب را خوردند وشراب کهنه را نوشیدند ، شراب در قازان موثرافتاد و خواب بچشمان او راه یافـــت . . خواب مردان "اوغوز" ،مرک‌کوتاه "نام داشت ،زیرا این‌خواب‌هفت شبانه روز طول می‌کشید . . . چون خواب به چشمان قازان راه یافت با فرزندخود چنین گفت :

" ــ پسرم تو پاس ده ، تا من دمی چشم برهم گذارم ! "

قازان خوابید وصدای‌خرخرش‌کوهها ودشتها را بلرزه در آورد .آنگاه‌که‌تورال در اطراف پدرپاسداری مشغول‌بود ،بناگاه باز شکاری قازان‌،از بازوی او بـه پرواز در آمد ودرنقطه‌ای‌ازجنگل‌انبوه فرونشست .تورال بی خبر از دامـی که قپچاق ملک بامرغ‌وخرگوش‌وآهودرآن نقطه‌گسترده‌بود ، بدان‌سوگام نهاد وباخودچنین‌گفت : "تابیدارشدن پدر ، من‌هم شکاری بکنم .باشد که‌این،پدررا خوشحال کند . "

تورال روی درجنگل نهاد . هنوزپابه جنگل ننهاده ،درتورچهارمرد گرفتـار

شد ،دست و پابسه و به ضرب شلاق ،بسوی زندان روانه گردید .

شصت مرد زره پوش دشمن ، "در خواب به قازان حمله بردندودست‌و پایش را بستند و بر ارابه‌ای طناب پیچ اش کردند .ارابه به راه افتاد ، " در حالیکه قازان هنوز در خواب خر و پوف می‌کرد .

* * *

در او به قازان ،کسی از ماجرا خبر نداشت .اما بناگاه گردو خاکی که از زیر پای اسبان بپامی خاست توجه‌دختری را جلب کرد و او در حالیکه به‌آن سو اشاره می‌کرد گفت :

" ـ آهوان را نگاه کنید ،چه گردوخاکی بپا کرده‌اند ! "

بورلاخاتون ، چون گرد و خاک را بدید ، بانگرانی چنین گفت :

گرد و خاک آهوان چنین نباشد ،اینها یاغی اند که بسوی ما می‌آیند"

آنگاه که گرد و خاک فرو نشست ، شش‌هزارسوارکینه توز دشمن ، از میان آن ظاهر شد . . .

آنان که‌کلاهی ازنمد برسر داشتند ،دشنام گویان و رجز خوانان به اوبه قازان تاختند چادرها را شکافتندو دختران و عروسان زیبا روی اوغوز را به وحشت‌انداختند واسبها را بردند ، شترها را خوردند و پول و ثروت قبیله را بجیب زدند . دشمن چون از اینکار فارغ‌شد ،بورلاخاتون را با چهل دختر مه پیکر و زیبا رو به اسارت برد . . .

قیچاق ملک با یاران خود چنین گفت :

" ـ کمر قازان را شکستم . "

یکی از سواران‌گفت :

" ـ اما یک چیز باقی مانده‌است . "

ملک پرسید :

"ـ چه چیز؟ "

" ـ سوار جواب داد :

" ـ اوغوزها ده هزار گوسفند در "دمیر قاپی دربند" دارند .اگر آنها را هم بچنگ‌میآوردیم ،کار قازان تمام بود . . "

چون قیچاق ملک این بشنید ، چنین گفت :

" ـ ششصد سوار حرکت کند و گوسفند ها را بیاورد . "

ششصد سوار به سوی" دمیر قاپی در بند" حرکت کردند . .

* * *

. . . تورال ، دست بسته ، پیشاپیش اسبها راه می‌نوشت . . .

. . . قازان خر و پوف می‌کرد . . .

. . . "قاراجا چوپان" که روی کوه نشسته بود از دور گرد وخاکی دید و چون درآن دقیق شد به‌وسعت آن پی برد . گرد و خاک که همانند باد سمی بسوی کوه وزیدن آغاز کرده بود ، قاراجا چوپان را بر آن داشت تا پیش پدر برود و بااو که رنجورو ناتوان در رختخواب افتاده بود سخن بگوید :

" ـ پدر ، این سیاهی چیست که‌چون دریا می‌خروشدو بسوی ما می‌آید؟

پدرفدای‌تو گردم با من بگو اینها چیستند که همانند ستارگان می‌درخشندو مانند آتش شعله می‌کشند؟"

بکیل توی رختخواب به آرنج تکیه داد و چون رویا روی خود را نگـاه کرد، بوجود دشمن پی برد:

"ــ پسرم شیردلم! این توده براق که همانند امواج دریا می‌خروشدو بسوی ما می‌آید سپاه یاغی است.

"ــ پدر یاغی چیست، یاغی کیست؟"

بکیل در جواب پسر چنین گفت:

"ــ پسرم، تاج‌سرم، یاغی یعنی قیچاق ملک. این مرد را تیر اندازانی است که تیرشان خطا نمی‌رود، جلادانی دارد که بیک‌آن سر می‌زنند. آشپزهائی دارد که‌از گوشت آدمیان غذا می‌پزند. آری پسرم اینها یاغی اند که بناگاه بسراغ ما آمده‌اند. پسرم، پشت و پناهم می‌بینی چطور به بلاگرفتار شدیـم؟! می‌بینی چه شد؟ چون آنها دریافته‌اند که پای من شکسته و از مردان اوغوز فاصله‌گرفته‌ام و ترا هم تجربه‌ای در جنگ نیست، با خیال راحت بما حمله کرده‌اند. پسرم، بر بالای کوه برو، دو اجاق بیفروز، مردان اوغوزرا خبر کـن. آنگاه پیش‌قازان برو، بر دستش‌بوسه‌زن و بگو که از پدرت کاری ساخته نیسـت. بگو که مردان اوغوز را جمع کند و تا دیر نشده، سر زمین ما ویران نگشته، گله‌های‌ما بغارت نرفته، هموطنان ما بروز سیاه ننشسته، به یاری‌من‌بشتابد"

قاراجاچوپان با پدر چنین گفت:

"ــ پدربامن چنین مگو، دلم را کباب نکن، نه آتش می‌افروزم و نه بر دست قازان بوسه می‌زنم. این نیرو توان من از بهره چیست؟ دست و بازوی‌من، نام‌ونشان‌من از بهر همین روزهاست، چراقازان را خبر کنم، چرا از او کمک بگیرم؟!"

اشک بر چشمان بکیل نشست و با پسر چنین گفت:

"ــ پسرم، تاج‌سرم. فدای‌لبانت، قربان کلامت. دلت شاد و بازویت توانا باد!"

پس قاراجا چوپان در آغل ها را محکم بست، سنگها را در سـه نقطه‌روی‌هم انباشت و فلاخن خود را بدست گرفت. بناگاه ششصد مرد دشمن رویا روی چوپان قرار گرفتند و با او چنین گفتند:

"ــ چوپان! "اوبه‌ی"قازان‌را غارت کردیم و بورلا خاتون را با چهل دخترزیبا باسارت گرفتیم، بیا سرخم کن از ما فرمان ببر گوسفندهای‌قبیله را با خود بیار تا از کشتن تو چشم بپوشیم. بدان که اگر فرمان بـری، به فرماندهی دست خواهی یافت و به عنوان "بیک"مفتخر خواهی شد"

قاراجا چوپان از فراز کوه چنین گفت:

"ــ یاغی های‌کثیف، سخن به‌یاوه‌نسرائید، من از کسی فرمان نخواهم برد. به‌اسبهایتان منازید به‌تیرهایتان غره نشوید. از شمشیرتان ترسی‌ندارم. ازگرزهایتان‌باکی ندارم. سلاح شما با چوب من برابری نمکند آنچه گفتـم بیازمائید و از راهی که آمده‌اید باز گردید."

سواران دشمن چون این بشنیدند ، بارانی از تیر بر سر او فرو ریختند . و او ـ چوپان بی آنکه ترسی بدل راه دهد ، سنگهای گران را در فلاخن خـود می گذاشت وبسوی دشمن پرتاب می‌کرد . بیک سنگ چند دشمن از اسب می‌غلتید ، چنانکه طولی نکشید ترس و وحشت دشمن را فرا گرفت و از هم آوردی با او عاجز ماند . چون سنگ به اتمام رسید ،قاراجا چوپان بجای سنگ گوسفندها و بزها را در فلاخن خود قرار دادوبسوی دشمن پرتاب کرد و آنها را چهـار چهار و پنج پنج نقش زمین نمود . چون هوا تاریک شد و چشم از دیدن باز ماند. چوپان ،پارچه‌ای‌را به تیر بست ،آنرا آتش زد و بسوی دشمن پرتاب کرد در نتیجه صف دشمن بهم ریخت و همه با به‌فرار گذاشتند و آنها در حال فـرار چنین می‌گفتند "ــ ازخیر این مرد وگوسفندها بگذرید و گر نه کشته می‌شوید ."

آنگاه‌که دشمن فرارکرد و نهیب مردان فرو نشست قاراجا چوپان‌تکه‌ای از شنل خود را بسوزاند و خاکستر آنرا روی زخم خود ریخت و چون اینکار بانجام رسید، پیش پدر رفت . قاراجا چوپان‌چون‌به‌بستر پدر نزدیک شـد ، دریافت که تیر دشمن بر سینه‌ی پدر نشسته و او را به آستانه مرگ بـرده است بکیل وقتی فرزندش را دید بزحمت چنین گفت :

"ــ پسرم ، شیر مادر بر تو حلال ، نان پدرت بر تو گوارا باد !

پسرم اگر چه شجاعت و مردانگی تو از حد فزون است اما بدان هر قدر هم ، دلیر و شجاع باشی یک دست صدا ندارد . ازقازان می‌شود رنجید ،ازقازان میتوان

دوری کرد اما از مردم نمیتوان . نیروی مردم ، نیروی ابدی است ، نیروی لایزال است . چون سیل نمیتوان آنرا مهارکرد نمیتوان از آن جلو گیری کرد . حالا که من می‌میرم باین راز پی برده‌ام ، اما تو که ماندگار هستی آنرا از یاد مبر ! در روزهای خوش و ناخوش آتش بیفروز و مردم را به‌اتحاد و اتفاق فراخوان، بگذار آنها غم و شادی را با هم قسمت کنند و در هرکار شریک باشند . "

این آخرین حرف بکیل بود . قاراجا چون در مرگ پدرگریه‌ها کرد و اشکها ریخت، و سرانجام چشم پدر را بست و در حالیکه با خود حرف می‌زد ، روی در راه نهاد:

"ــ قازان ، قازان ، عمر من ! امید من آخر کجائی ؟ مگر نمی‌دانی چه بلائی بسر ما آورده اند ؟ . . . . . "

* * *

چندان که ارابه به سر شیب رسید چرخش در آمد ، واژگون شـد و از حرکت باز ماند . بناگاه قازان خمیازه کشید و چون چشم گشود ، دست و پای خود را بسته یافت ، قاه قاه خنده را سرداد . سواری که به سلاح آراسته بود و از او پاسداری می‌کرد چنین گفت :

"ــ دلیلی برای خنده تو نمی‌بینم ؟"

قازان بلند تر خندید و گفت :

"ــ هم‌اکنون خواب دیدم که بچه شده‌ام و در گهواره خفته‌ام . بنظر می‌رسد که ارابه را بجای گهواره و ترا بجای دایه گرفته بودم . "

سوار جواب داد :

" ــ ابله نادان ، حالا چه وقت خواب دیدن است ؟"

قازان چون این بشنید ، با سوار چنین گفت :

" ــ شما کیستید و با من چه کار دارید ؟"

سوار جواب داد :

" ــ ما از یاران قیچاق ملک هستیم . "

قازان گفت :

" ــ پس شما حریف را در خواب به بند می‌کشید ؟"

ــ بلی "

" ــ اگر بیدارم نمی‌کردید ، هفت شبانه روز می‌خوابیدم . چه بلایاکه بخاطر خواب بر سر مردان اوغوز نیامده است مرا به کجا می‌برید ؟"

سوار در جواب چنین گفت :

" ــ بر سر آنیم که سرت را به قیچاق ملک هدیه کنیم . "

قازان چون این بشنید ، به فکر فرو رفت و چون اطراف خود را نگاه کـرد و تورال را ندید چنین گفت :

" ــ پسرم را که همراهم بود ، چه کرده‌اید ؟"

سوار بی آنکه‌پاسخ‌دهد ، به‌تمسخر در او نگریست . بناگاه قازان بر آشفت و به بانک بلند چنین گفت :

" ــ نامردها ، هم اکنون همه را از دم تیـغ می‌گذرانم پسرم را چـه کرده‌اید ؟"

" ــ گویا پایش شکسته و از آمدن سر باز زده است . "

آنگاه که مردان اوغوز بدامنه‌ی کوههای‌اوغوز رسیدند ،قازان به قاراجاچوپان چنین گفت :

" ــ چوپان ، بر فراز کوه برو و اجاقی‌را بکش ! بگذار تنها یکی‌ازآنها فروزان باشد و مردم جشن بگیرند . به دده قور قود هم خبر ده تا در جشن شرکت کند و برای مردان اوغوز "بوی" بسرایند .

چوپان بسوی کوه‌اسب تاخت ،از دو اجاق فروزان ، یکی‌را بکشت و بزودی بر فراز سایر کوهها هم اجاقی خاموش گردید .

اینک به نشانه جشن و سرور ، بر بالای هر کوه یک اجاق فروزان بود .

. . . آلپ آروز ، از درون چادر این شعله فروزان را نظاره می‌کرد و خون ا ز سبیلش سرازیر می‌شد . . .

"قیل باش" جهان دیده‌ــ دوست قازان بر اسب نشست وبه سوی چادر آروز اسب تاخت چون به چادر آروز رسید با او چنین‌گفت :

" ــ آروز ، مگر آتش جشن و سرور رانمی‌بینی‌چرادرجشن شرکت‌نمی‌کنی؟ چرا بحضور قازان شرفیاب نمی‌شوی ؟"

آروز با خشم فرو خورد و گفت :

" ــ بر سر آن بودم که هم اکنون به خدمت قازان برسم "

پس "قیل باش" با او چنین گفت :

" ــ آروز ، پس تو خبر نداری چه مصیبتی بما روی کرده

" شوکلو ملک" به ما حمله کـرد . قازان زحم مهلک بر داشته ،هم اکنون در آستانه‌ی مرگ است . خانه‌ی‌قازان راغارت کردندو دختر و عروسش را باسارت بردند . او هم اکنون مرا پیش تو فرستاد تا از تو کمک بخواهم "

آلپ آروز چون این سخن بشنید ، خوشحال شد و گفت :

" ـ اینطور! آنگاه که‌قازان ثروتشرا به"اوچ اوخ" و "بوز اوخ" می‌بخشید و وزارت را بدیگری می‌داد بیاد من نبود حال که به بند افتاده و در حـا ل مرگ است از من کمک می‌خواهد؟ من دشمن قازان هستم . اگر تا امروز کسی نمی‌دانست ، بگذار حالا بداند . "

آنگاه آروز دست بسوی آسمان بلند کرد و گفت :

" ـ خدایا سپاس ترا ،که آرزوی‌مرا برآوردی . بخواست تو قازان‌ازاین زخم جان سالم بدر نخواهد برد . "

آروز با خوشحالی دستها را بهم می‌مالیدو درچادر قدم می‌زد ، "قیل باش" آهسته از چادر بیرون رفت ، و در حالیکه بسرعت اسب مـی‌تاخت با آلـپ آروز چنین گفت :

ـ "ـای آرزو ،ابله‌پیرقازان‌صحیح‌وسالم‌است .کسی به‌اوتاخته‌وخونی‌ازاو نریخته‌،هم اکنون سیصد و شصت سوار در حضور او به جشن و سرورمشغولند. من بر آن شدم تا ترا بیازمایم و دوستی یادشمنی‌ترا عیان سازم خـوش باش آروز "

قیـل باش بسرعت دور شـد ،درحالیکه‌آروزازپشت سر او را نظاره می‌کرد و

خون از سبیل اش‌جاری می‌شد .

* * *

. . . کاروان بازرگانان هنوز راه می‌نوشت . . .

بئیره‌نگ همچنان در حصار "بای بورد پاراسا" زندانی بود . هر شب سلجان در لباس‌رزم پیش‌او می‌رفت ،رخت‌از تن می‌کند ،شمشیر از دیوار می‌آویخـت و به بستر او داخل می‌شد .

و او ـ بئیره‌نگ‌همانندهر شب شمشیر برهنه می‌کرد ، در میان می‌نهاد و از تماس‌بااو دوری می‌جست .روزها گذشت ، ماهها‌سپری شد . . .یک شب که‌هوا تاریک بود ، آسمان بلندتر بنظر می‌رسید و ستارگان چشمک می‌زدند باز ، سلجان به بستر بیئره‌نگ رفت و او ـ بئیره‌نگ این بار شمشیر در میان‌ننهاد . . .

. . . آنگاه‌که‌تاریکی بسررسید ، بئیره‌نگ سلجان‌را در کنار خود نیافت امـا درهای زندان گشوده شده‌بودند

بئیره‌نگ تا در زندان پیش رفت و چون نگهبانی ندید به قلعه درون شد و بسوی برج چوبی گام بر داشت . بناگاه از دور، دروازه "حصار" رویا روی نگاه او قرار گرفت و او گام در راه آن نهاد . دروازه باز بود . بئیره‌نـــگ پاسداران حصار را پس زد و آنهابی درنگ ،راه‌را بروی او باز کردنـــد . بئیره‌نگ متعجب شد وبا گامهای شمرده از حصار بیرون رفت و در پهنـــه دشت به گردش پرداخت .

بئیره‌نگ آزادی را باور نداشت ، اما براستی آزاد شده بود . همانطوریکه گام

بر می‌داشت بناگاه سنگینی نگاهی را در پشت سر خود احساس کرد و چون سر برداشت سلجان خاتون را دید که از برج چوبی مواظب اوست. پس دریافت که دروازه به امر او گشوده شده و نگهبان بفرمان او مطیع گشته است. سلجان مطمئن بود که بئیره‌نگ او را ترک نخواهد کرد و براستی هم اینک بئیره‌نگ از دروازه گذشته و دوباره به درون حصار باز گشته بود.

* * *

... بازرگانان هنوز در راه بودند.

آنگاه که بئیره‌نگ به اندرون حصار داخل شد، از جلوی برجها گذشت، دیوارهای محکم قلعه را پشت سر گذاشت و با مردی که در سر راهش بود، احوال پرسی کرد. اگرچه او که اکنون از افراد خاقان محسوب می‌شد و لباس ژنده را از تن بدر کرده و رخت نو پوشیده بود، اما هرچند روزیکبار، از فراز برج سفید و از میان دیوارهای بلند قلعه به سوی سرزمین اوغوز ها چشم می‌دوخت و به آن فکر می‌کرد.

یک روز بئیره‌نگ قدم زنان از حصار بیرون رفت و روی سنگی نشست و همچنانکه از روی سنگ راههای پر پیچ و خم را نظاره می‌کرد و صخره‌های "اریم گلدی" درشوشا را بیاد می‌آورد، کاروانی را دید که آهسته بسوی او می‌آمد، کاروانی که گذشت زمان اجازه نداد بئیره‌نگ مردانش را باز شناسد. اما بهر حال این باعث نشد که آنها از حال هم جویا نشوند:

"ــ از کجا می‌آئید؟"

یکی از مردان جواب داد:

"ــ از سر زمین اوغوزها."

بئیره‌نگ چون نام سر زمین "اوغوز" را شنید، دگرگون گشت و برای اینکه هیجان خود را نهان کرده باشد، روی از آنها بر گرفت. اما بزودی خود را باز یافت، با بازرگان چنین گفت:

"ــ بازرگان، حالا که از سر مین اوغوز می‌آئی بمن بگو، آیا "قازان"، پسرسالور، "قارابوداق"، "دون دار" "امن"، "قاراجاچوپان"، زنده‌اند؟ آیا زن و دختر بی‌بورا و بانی چیچک دختر بی‌بجان سلامتند؟"

بازرگان پیر گفت:

"ــ آری همه زنده‌اند، اما خانواده ی بی‌بورا و بانی چیچک به خاطر بئیره‌نگ شب و روز اشک می‌ریزند. جوان نکند تو از بئیره‌نگ خبری داری یا اصلاً "اوغوزی" هستی؟

بئیره‌نگ گفت:

"ــ نه بازرگان، من گدائی بیش نیستم و از بئیره‌نگ بی خبرم. با وجود این اگر پدر و مادر بئیره‌نگ را دیدید، با خواهر و نامزد او رو بــرو گشتید، به آنها بگوئید که منتظر بئیره‌نگ نباشند. به پدرش بگوئید سراسب بئیره‌نگ را ببرد نامزدش را بکسی شوهر دهد خانواده‌اش سیاهپوش کند.

بازرگان پیر با تاسف چنین گفت:

"ــ بیچاره بئیره‌نگ مطمئنا در سر زمین بیگانه جان سپرده است."

آنگاه بازرگان از خورجین خود بسته خاکی در آورد و با بئیره‌نگ چنین گفت :

" ــ گدا اگر از کنار گور بئیره‌نگ گذشتی این خاک را که از سر زمین اوغوز آورده‌ایم ، بر روی گورش بریز . بگذار دست کم مشتی از خاک وطن روی قبرش باشد . می دانی ما همیشه در سفریم از این روی بسته‌ای از خاک وطن را بهمراه داریم تا اگر در غربت جان سپردیم ، بر خاک وطن سر نهیم با فکر وطن جهان را وداع کنیم "

بازرگان خاک را به بئیره‌نگ داد و با همراهان خود روی در راه نهاد .

بئیره‌نگ مدتها از پشت سر کاروان را نظاره کرد و آنگاه که بازرگانان از برابر نگاه او ناپدید شدند ، دستمال پر از خاک را گشود ، رو در خاک نهاد و عطرش را بیاد آورد :

" ــ آه خارا گوش . "

بئیره‌نگ دریافت که ماندن در آنجا برایش غیرممکن است . پس بپا خاست و همانند دیوانه‌ها دویدن آغاز کرد . او ــ بئیره‌نگ از دره‌ها و صخره‌ها گذشت کوهها را پشت سر گذاشت وبسوی سر زمین اش دویدن آغاز کرد .

از فراز برج چوبی سلجان خاتون بئیره‌نگ را ، که همانند پرنده‌ها از قفس رسته بود ، نظاره می‌کرد . ابتدا بر آن شد که نگهبان را خبر کند و او را از رفتن باز دارد ، اما چون دریافت بئیره‌نگ در تصمیم خود پا بر جاست ، از این کار چشم پوشید . بئیره‌نگ رفت و رفت و در برابر نگاه حسرت بار سلجان از نظر ناپدید شد .

بئیره‌نگ دوان دوان به بستر دره‌ای رسید و چون به اطراف نگریست ، رویا روی خود ایلخی اسب دید . بناگاه ببوی بئیره‌نگ ، از میان ایلخی اسبی دویدن آغاز کرد . و چون نزدیکتر شد ، بئیره‌نگ اسبش را شناخت و دانست که از میان اسبان دشمن بسوی او شتافته است .

اسب چون به بئیره‌نگ رسید ، روی دو پا خیز بر داشت ، شیهه کشید و در حالیکه گوشش را بالا گرفته بود و برای سواری دادن عجله می‌کرد در مقابل بئیره‌نگ قرار گرفت .

بئیره‌نگ سینه اسب را بغل کرد چشمهایش را بوسه زد و با او چنین گفت :

" ــ اسب قشنگم ، اسب با وفایم ، بیش از این درنگ مکن ، مرا بر دار بسر زمینم برسان . "

بئیره‌نگ بروی اسب جست و بسرعت باد دور شد .

* * *

چون در قلعه از فرار بئیره‌نگ آگاه شدند ، به سواران مسلح فرمان دادند تا بسوی دروازه‌ها بتازند و بئیره‌نگ را دستگیر کنند

اما سلجان خاتون طناب را کشید و دروازه گران حصار را بروی سواران بست .

* * *

بئیره‌نگ چند شبانه روز اسب تاخت و سر انجام به سر زمین مادری رسید .

اولین کسی که رویا روی او قرار گرفت "اوزان" بود . بئیره‌نگ با " اوزان" چنین گفت :

" ــ اوزان ، درد را دردمندان شناسند ، غریبی را دوره‌گردان . . مردمت شاد ، سر زمین ات آباد باد چه‌میکنی "

" اوزان " در جواب چنین‌گفت :

" ــ سپاس گزارم جوان ، عمرت دراز ، راهت بی نشیب و فراز باد . "

بئیره‌نگ پرسید :

" ــ اوزان ، راه کجا را در پیش داری ؟ "

و او ــ اوزان جواب داد :

" ــ جوان ، به جشن عروسی می‌روم "

بئیره‌نگ پرسید :

" ــ عروسی از آن چه کسی است ؟ "

" ــ از آن یالینچیق جوان ، اومیخواهدبابانی چیچک نامزد بئیره‌نگ عروسی کند " .

چون اوزان همه‌چیز را برای بئیره‌نگ تعریف کرد بئیره‌نگ چنین گفت :

" ــ اوزان ، سازت را بمن بده ، اسبم را بستان ، چون باز آیم بهایش می‌پردازم واسبم را باز می‌ستانم . "

اوزان گفت :

---

۱ ــ گله ــ رمه ، دسته

۲ ــ نیاکان عاشیق‌های فعلی

" ــ دلیلی نمی‌بینم از گرفتن‌اسب باد آورده سر باز زنم . "

پس اوزان سازش را به بئیره‌نگ داد واو ــ بئیره‌نگ روی در اره نهاد .

آنگاه که‌بئیره‌نگ به‌دامنه‌کوه رسید ، قاراجه‌چوپان را دید که در کنار جاده سنگ‌می‌انباشت . بی‌آنکه چوپان او را باز شناسد ، بئیره‌نگ او را شناخت و ، چنین گفت :

" ــ چوپان ، همه‌سنگ‌از جاده‌بر دارند ، توسنگ در جاده‌می‌اندازی ؟ "

چوپان در جواب گفت :

" " ــ تو که از حال من خبر نداری . "

" ــ ترا چه می‌شود ؟ "

چوپان با بئیره‌نگ چنین گفت :

" ــ دوستی داشتم بئیره‌نگ نام ، سالهاست از اوبی‌خبرم یالینچیق ذلیل مرده ، از مرگ او خبر آورد و هم اوست که امشب با بانی چیچک ــ نامزد بئیره‌نگ عروسی می‌کند . آنها بر آنند که از این راه گذر کنند و من می خواهم این سنگها را بر سر داماد فرو ریزم واو را از عروسی با بانی چیچک باز دارم . "

بیئره‌نگ چون این بشنید با چوپان چنین گفت :

" ــ چوپان نان و نمک بئیره‌نگ بر تو حلال باد ، شرف و افتخار از آن توباد "که‌چنین می اندیشی ! ".

* * *

بئیره‌نگ روی درراه‌نهاد و به چشمه‌ی نزدیک‌او به رسید ،اینک خواهرکوچکش گونل که برای بردن آب آمده بود رویا روی او مویه می‌کرد :

" ــ برادر ، برادر عزیزبجای جشن عروسی عزا گرفته‌ایم ، بــجای خنده وشادی اشک اندوخته‌ایم . "

بیئره‌نگ چون این بشنید اندوه بر دلش راه یافت‌واشک‌ازچشمانش سرا زیــر گشت .پس‌ساز را بدست گرفت و باخواهر خود چنین گفت :

" ــ اشک چرا می‌ریزی ، مویه چرا می‌کنی ؟! دلم را کباب کردی روحم را آزردی آیا برادر گم گشته داری ؟"

گونل در جواب برادر چنین‌گفت :

" ــ اوزان ، سازمزن‌که‌نه سازت و نه آوازت دردی از من دوا نکند .

این کوهها سر به‌فلک‌کشیده ، این دشت های سر سبز ، این آبهای‌روان وآن اسبهای سر کش روزی ازآن‌برادرمن بودند . آیا تو پهلوانی به نــام بئیره‌نگ دیده‌ای؟ آیانام این پهلوان را شنیده‌ای؟ ساز نزن که من تنهــا برادرم را از دست داده‌ام . هم اکنون همه برای جشن گرد هم آمده انـد ، تو هم آنجا برو و مرا به حال خود بگذار . "

بئیره‌نگ راه در پیش گرفت . نزدیک خانه شان دو خواهر دیگر خود " آی‌سل " و "گونای" را دید که‌اشک می‌ریختند ، بئیره‌نگ به آنها چنین‌گفت :

" ــ سه روز است غذا نخورده‌ام آیا می‌توانید با ماست سیرم کنیــد، به سر شیر مهمانم کنید ؟"

گونای غذا آورد . بیئیره‌نگ چون غذا را خورد چنین گفت :

" ــ کهنه‌تن پوشی به‌من بخشید تا در جشن عروسی شرکت کنم . اگر تن پوش دیگری یافتم ،آنرا به شما باز خواهم داد . "

پس آی‌سل پیراهن بئیره‌نگ را به‌او داد . بئیره‌نگ چون پیراهــن را بتن‌کرد ورویا روی نگاه آی‌سل قرار گرفت آی‌سل به شباهت اوزان و بئیره‌نگ پی برد و با بئیره‌نگ چنین گفت :

" ــ اگر چشمان‌سیاه بار یکت گود نرفته‌بودند ، اگر موی بر سرو رویت سپیده و سیاه نگشته بودند،بی‌شک ترا بئیره‌نگ می‌گفتم . راه رفتــن‌ات ایستادن و نگاه کردنت به او مانندهاست . اوزان از تو ممنونم که مرا بیاد برادرم انداختی و شادم کردی .

گونای اضافه کرد :

" ــ توچگونه‌مارا یافتی ؟ از روزی که بئیره‌نگ رفته ، کسی پا به اینجــا نگذاشته و پیراهی از ما نخواسته‌است . "

بئیره‌نگ برای‌اینکه‌قبل‌ازشناختن دوست و دشمن ،کسی‌به‌هویت‌او پی نبرد پیراهن از تن بکند و با خواهر خود چنین گفت :

" ــ بگیر این تن پوش‌کهنه رانخواستم . سرم را درد آوردید ، قلبــم را آزردید . "

بئیره‌نگ بیرون‌رفت‌و چون گامی چند بر داشت جل شتری یافت آنرا سوراخ کرد و بگردن آویخت و دیوانه‌وار بسوی جشن عروسی براه افتاد .

صدای نقاره‌های سنگی ، سورناهاو شیپورها فضا را پر کرده بود . پهلوانان می‌رقصیدند و تیرها از کمان رها می‌گشتند .

جشن در صخره‌های "گوبستان "برگزار شده بود "پهلوانان تیرهایشان را به سوی پیکره‌های سنگی گوزنها و بزها و گاوهای صخره پرتاب می‌کردند .

چون بئیره‌نگ باآن تن پوش عجیب به آنجا رسید، بتماشای تیر اندازان اوغوز مشغول شد که ،انگشتری را در میان پیکره‌ی گاو هدف قرارداده‌بودند چون قارابوق تیر انداخت بئیره‌نگ چنین گفت :

" ــ دلت شاد و بازویت توانا باد "

و چون تورال ــ پسر قازان و امن چنین کردند ، بیئره‌نگ بازهمان گفت .آنگاه نوبت به یالینچیق رسید و او کمان بدست گرفت و تیری رها کرد . بئیره‌نگ گفت :

" ــ دستت بشکند ، خونت بریزد "

و باز اضافه کرد :

" ــ خوک زاده را نگرید که به نر گاو تیر می اندازد "

مردم چون این حرف بشنیدند ، قاه قاه خندیدند . اما یالینچیق بر آشفت و با بئیره‌نگ چنین گفت :

" ــ دوره‌گرد سفیه !ترا چه‌می‌شود ؟ چرا این چنین با من سخــــن می‌گوئی ؟ "

" ــ میان پهلوانان ترا جائی‌نیست . نه‌کمان‌گرفتنت مردانه است و نه

تیر انداختنت "

یالینچیق با خشم چنین گفت :

" ــ باشد ، ابله دیوانه ! این کمان را بگیر وآنرا بکش‌تاببینیم کمان گرفتن چگونه باشد . "

بئیره‌نگ‌کمان را بگرفت ، تیری در چله کمان قرار دادوآنسان کشید که دو نیمه‌گشت . پس تکه‌های کمان‌را بروی یالینچیق انداخت‌و گفت :

" ــ این کمان برای شکار پرندگان شایسته تراست . "

یالینچیق که سخت خشمگین می‌نمود ، بی آنکه خود را ببازد ، چنین گفت :

" ــ بئیره‌نگ را کمانی بود ، آنرا بیاورید . "

بئیره‌نگ که از دیدن کمانش متاثر گشته بود بوسه‌برآن‌زدوبا مــردان اوغوز چنین گفت :

" ــ مردان اوغوز بگذارید این تیر را به افتخار شمارها کنم . "

چون اولین تیر بیره‌نگ بر میان انگشتر نشست سکوت را در هم شکست .همه ، خندیدند وآفرین گفتند و قازان که از فراز صخره صحنه را نظاره می‌کرد ، بئیره‌نگ را پیش خود خواند . چون بئیره‌نگ پیش قازان رفت‌و تعظیم کرد ، قازان با او چنین گفت :

" ــ اوزان از کمان‌گرفتن ات ، از تیر انداختن ات خوشم آمد . جز بئیره‌نگ کسی را یارای چنین‌کاری نبود . بپاس این هنرت ازمن‌چه‌می‌خواهی ، خانه ، طلا ،گوسفند ، شتر ، یا اسب ؟ "

بئیره‌نگ در جواب چنین گفت :

" ــ پادشاها ! سه روز است غذا نخورده‌ام . امر کنید غذائی برای من آورند "

قازان بخنده گفت :

" ــ این دیوانه همه ثروتش را خورد "

آنگاه رو به پهلوانان اوغوز کرد و گفت :

" ــ امروز این مرد راآزاد بگذارید تا هر کاری خواست بکند و بهر جا خواست برود . "

* * *

اولین کار بئیرنگ بر داشتن در دیکها و فرا خواندن خدمتکاران بود :

" ــ این غذا را بین فقرا و یتیمان قسمت کنید " .

آنگاه در خواست کرد که او را پیش زنها ببرند . یکی از خدمتکاران این خبر پیش قازان برد و با او چنین گفت :

" ــ سرور من ! این عاشق دیوانه همه غذا را بین فقرا تقسیم کرد و اکنون بر سر آنست که پیش زنها برود . "

قازان در جواب گفت :

" ــ بگذارید هرکاری خواست بکند و پیش هر بانوئی خواست برود . "

* * *

بئیره‌نگ چون به چادر زنها رسید ، سر ناچی‌ها و نقاره زنها را بیرون کرد،

ساز بدست درون چادر شد ، و با زنها چنین گفت :

" ــ بجای آنها من ساز می‌زنم " .

بورلا خاتون بر آشفت و گفت :

" ــ ابله دیوانه ! چطور بی اجازه داخل چادر شدی و چگونه بی دستور به ما نزدیک گشتی ؟ "

بئیره‌نگ در جواب گفت :

" ــ بانوی من ! قازان امر کردند کسی مانع کار من نشود . "

پس بورلا خاتون بروی زنها و دختر ها نگریست و گفت :

" ــ حالا که از قازان فرمان داری بنشین . "

آنگاه از بئیره‌نگ پرسید :

" ــ ترا چه می‌شود ؟ چه منظوری از این کار داری ؟ "

بئیره‌نگ جواب داد :

" ــ بانوی من منظوری درکارنیست ، تنها بر سر آنم که سازبزنم ورقص عروس را تماشا کنم . "

بانی چیچک با تور عروسی در پس پرده نشسته بود ، آنسان که دیده نمیشد . بورلا خاتون با ینگه چنین گفت :

" ــ به جای عروس تو برقص ، ترا نمی‌شناسد . "

ینگه بپا خاست ، دست افشاند وگفت :

" ــ عاشق دیوانه عروس منم ، بزن برقصم . "

بئیره‌نگ ساز بدست‌گرفت‌و گفت :

زپشت خانه‌ها همه ، ترا نگاه می‌کنند .

به هر کجا که می‌روی ، ترا صدا می‌کنند

زدیده‌ها سرشک تلخ روان شده

برای دیدنت‌ببین ،چه فتنه‌ها بپا کنند !

ندانم‌آخر عاقبت ، چرا بجای نو عروس

برقص ینگه‌ی خبیث ، چنین نگاه می‌کنند .

زنها چون این بشنیدند ، خندیدندوینـــگه‌آنها چنین گفت :

" ــ می‌بیند چگونه سخن می‌راند ، گوئی از پیش با من آشنائی دارد."

یکی از خانم‌ها در گوش فاطمه چنین گفت .

" ــ تو برقص. "

فاطمه تور بصورت انداخت‌و دست افشاند :

" ــ عاشق دیوانه ، عروس منم .بزن "

بئیره‌نگ باز سازش را به صدا در آورد و چنین گفت :

ای زن اینقدر بخودت فخر و مباهات مکن .

دانم‌آخر تو رفیق همه‌ی مردانی !

این همه دست‌نیفشان و زمین پای مکوب

عاشقان خوار نگردند . بچنین اطواری .

چون فاطمه‌این بشنید ، اخم در هم کشید و گفت :

" ــ این مرد کیست که آبروی همه را میبرد . "

وآنگاه رو به بانی چیچک کرد و گفت :

" ــ بانوی من ! می‌رقصی برقص ، نمی‌رقصی نرقص اما کاری به کار ما نداشته باش . می‌پنداشتی پس از بئیره‌نگ این چنین بلائی بسر تو آورند؟

پس بورلا خاتون رو به بانی چیچک کرد و گفت :

" ــ دخترم برقص ، کاری از دست این مرد ساخته نیست . "

بانی چیچک برای رقص بپا خاست و دستهای خود را اندر میان آستین نهان کرد ، تا انگشتر بئیره‌نگ نمایان نشود .آنگاه در حالیکه بئیره‌نگ رانگاه میکرد چنین گفت :

" ــ عاشق بزن !عروس من هستم . "

بئیره‌نگ چون‌او را دید چنین گفت :

" ــ دانم‌که‌توئی ، اما چرا دست در میان آستین پنهان کرده‌ای‌شاید به برودت هواناخنهای دستت فتاده‌اند؟ اگر چنین است از عروسی چشم بپوش "

بانی چیچک که سخن به گفتن نیافته بود چنین گفت :

" ــ چنین می‌پنداری؟ "

بانی چیچک دست های نرم وسفید خود را از میان آستین بیرون آ ورد انگشتر بئیره‌نگ را نمایان ساخت .بئیره‌نگ که انگشتر را شناخته‌بودبا عروس چنین‌گفت :

" — بانوی من برفراز تپه‌های "بامبام" چشم به انتظار بئیره‌نگ نشسته‌ای به خاطر او زلف کنده و اشک ریخته‌ای ؟ از رهگذران سراغ او را گرفته‌ای ؟ "

بانی چکیچک اشک ریزان چنین گفت :

" — سالی چند به‌انتظار نشستم ، شب و روز نالیدم و گریستم . شاهباز من نیامد . پهلوان من نرسید . امروز نه به حجله ، بگور خواهم رفت . عاشق ، بیش ازاین گذشته را بیاد من نیار ، داغ بر دلم نگذار . "

بئیره‌نگ در جواب چنین گفت :

" — بانوی من ، این انگشتر طلائی را از کی داری ؟ آنرا به من بنمای تا از آن با تو سخن گویم . "

بانی چیچک گفت :

" — انگشتر از آن تو نیست که نشان آن باز گوئی ، نشان آن کسی داند که بمن داده باشد . "

پس بئیره‌نگ ساز را بر داشت و با بانی چیچک چنین گفت :

" — بانوی من غزالی را در برابر نگاهت نگشتم ؟ با تو اسب نتاختم و تیر نینداختم ؟ بوسه بر لبت نزدم ؟ حلقه در انگشت نکردم ؟ بانوی من ، من با مسی بئیره‌نگ نامزد تو هستم "

لبهای بانی چیچک لرزیدن آغاز کرد ، هیجانش فزون گشت تور از صورت برگرفت و با رنگ پریده به صورت چروکیده و چشمان گود افتاده و زلفهای سپید گشته بیئره‌نگ نظاره کرد و آنگاه که بئیره‌نگ را باز شناخت گامی چند به

او نزدیک شد. بئیره‌نگ دستش را بسوی او دراز کرد و چون آنرا گشود، بوی خاراگوش مشامش را نوازش داد . بانی چیچک چون این بدید بنجوا چنین گفت .

" — خارا گوش . "

بانو چیچک به سوی بئیره‌نگ دویدن آغاز کرد اما بناگاه از دویدن باز ماند ، از چادر برون شد ، بروی اسب جست و به تاخت دور شد .

* * *

او از برابر نگاه مهمانان ، قازان ، قارابوداق ، تورال ، گوجر دیوانه ، یالینچیق ، گذشت و خود را به او به "بایات" رساند .

بی بورا با زنش مانند هر روز روی سنگ نشسته بود . چون بانی چیچک به آنها رسید ، دهنه اسب را کشید و به بانک بلند آواز در داد :

" — پدرشوهر ، مادرشوهر روزهای بد بانجام رسید ، سبزه‌ها روئیده ، لاله‌ها دمید ،گلها بدرخت شکوفه زدند ، آبها به چمن زمزمه کردند ،مژده ام دهید ، بئیره‌نگم رسید . "

بی بورا چون این سخن بشنید ، از جا پرید و با عروس خود چنین گفت :

" — عروس من ، ملوس من،فدای رنج پای تو ، فدای آن کلام تو . چه مژده‌ای بمن دادی ، غم از دلم برون راندی . "

وآنگاه بیئره‌نگ و قازان با سواران دیگر فرا رسیدند .

قازان ببانگ بلند چنین گفت :

" ـ بی بورا مژده بده ، پسرت باز آمد ."

بی بورا پاسخ داد .

" ـ اگر چنین است ، خو ن از انگشتش بچشم مالد و جهان روشن بروییم گشاید .

پس بئیره نگ چنین کرد و چشمان بی بورا بازشد .

بی بورا چون چشم گشود ، با بئیره‌نگ‌چنین گفت :

" ـ پسرم ، تاج سرم ، فروغ چشمم ، عصای دستم ، پشت‌و پناهم . "

و آینه ملک اضافه کرد :

" ـ پسرم ، امید دلم ، پناه ایلم . غنچه ی‌عمرم . "

آنگاه که خانواده بئیره‌نگ ، او را بوسیدند ، بوئیدند .گریستند وخندیدند قازان با بئیره‌نگ و بانی چیچک چنین گفت :

" ـ ازاین که به آرزوی خود رسیدید خوشحالم "

بئیره‌نگ گفت :

" ـ کارمن هنوزبا نجام نرسیده ، بر سر آنم که یالینچیق را ببینم ".

بئیره‌نگ این بگفت به تاخت روی در راه نهاد و سواری چند او را تعقیب کردند . . . یالینچیق با اسب فرار می‌کرد و گاه پشت سرش رانگاه می‌نمود بئیره‌نگ بدنبال او اسب‌می‌تاخت .کم کم فاصله آن دو از هم زیادتر شد تا بدان حد که یالینچیق از نظر ناپدید گشت .

یالینچیق به دامنه کوهی رسید و این بار نوبت قارا جا چوپان بود

که‌سنگ بر سرش‌ریزد و درزیر سنگ دفنش‌کند.اما او بزودی بپا خاست‌و بسوی نیزار دوید و درمیان‌آن پنهان گشت.بیئره‌نگ‌هم به نیزار رفت‌اما یالینچیق را نیافت .

قاراجا چوپان با بئیره‌نگ چنین گفت :

" ـ او در نیزار پنهان‌است هم اکنون بر آن میدارم که از آن بیرو ن بیآید . "

پس با چخماق آتشی بر افروخت به نیزار آتش زد . بناگاه صدای‌ناله دهشتناک از نیزار بگوش رسید و سپس یا لینچیق با قیافه دود گرفته و تن پوش پاره گشته ،از نیزار بیرون جست .

مردان اوغوز چون‌او را در این‌حال دیدند ، قاه قاه خندیدند . و او در آن حال نه تنها کثیف و ترسناک بود ، بلکه به غایت بیچاره ،درمانده هم بود .

یالینچیق پای بئیره‌نگ‌را بوسه‌زدواو ـ بئیره‌نگ شمشیر بر کشید تا سر از تنش جدا کند ،اما یالینچیق به التماس چنین گفت :

" ـ پهلوان‌از کشتن من چشم بپوش"

بئیره‌نگ جواب داد :

" ـ ابله نادان تیغ به خون تو نمی‌آلایم ، از زیر شمشیرم درگذر . "

آنگاه که یالینچیق قصد فرار کردبئیره‌نگ با او چنین‌گفت :

" ـ برو ، از تقصیر تو گذشتم . "

. . . هنوز دده قورقود در کنار گور ساز می‌زد . بناگاه آهنگ ساز غم انگیز گشت‌و دده قور قود با صدای شکسته و دل خون گشته چنین‌گفت .

" ــ سر انجام بئیره‌نگ آزاد گشت‌و بابانی چیچک وصلت نمودگونل‌ـ خواهر بئیره‌نگ نامزد تورال پسر قازان شد و " آی‌سل " برای قاراجا چوپان پسر بدنیا آورد و ما که می‌پنداشتیم خطر را پشت سر گذاشته‌ایم جشن گرفتیم پای کوبیدیم رقصیدیم و آواز خواندیم ، غافل ازاینکه روزهای‌سخت در پیش است ، رنجهای ما بیش ازاین است . . .

. . . مردنقابداردرچادرآلپ آروز ، با او سخن‌می‌گفت . از سبیل آروز خون چکه می‌کرد . بناگاه آروز دستها را بهم زد و خدمتکاران را پیش خود خواند :

" ــ به‌پهلوانانی که با من نسبت دارند خبردهیدتاپیش من آیند، بخصوص "دونه بیلمز" ، گوجر دیوانه" ، " دولک وران" را فراموش نکنید .

. . . یاران آروز ، درچادر او گرد آمدند . گوجر دیوانه هم که بمانند هروز مست‌می‌نمود ، از اسب پیاده شدو بزحمت خود را به چادر رساند .

آلپ آروز از حال همه جویا شد و با آنها چنین گفت :

" ــ می‌دانید ، چرا گرد هم آمده‌ایم ؟ "

همه جواب دادند :

" ــ خیر "

پس‌آروز با یاران خود چنین‌گفت :

" ــ من امروز کسانی را از قبیله اوغوز دعوت کرده‌ام که بنوعی با من نسبت دارند . چه دراین روزها جز شما به کسی اعتماد نمی‌کنم . .

همه‌آگاه‌هستیدکه‌برادرزاده‌من‌قازان ، هرگزبامن‌خوب‌نبوده‌است . هم‌اکنون هم با من دشمنی می‌ورزد . مسلما " دشمن من ، دشمن شما هم هست . پس‌باید بفکرچاره باشیم . با برگشتن بئیره‌نگ موقعیت قازان استوارگشته‌آنسان‌که‌مارابه به عروسی بئیره‌نگ دعوت‌نکرد و این‌دشمنی آشکار با من و شماست . حال شما را اینجا گرد آورده‌ام‌تا تصمیم بگیرید . "

گوجر دیوانه با چشمان خمار به آروز نگاه کرد و گفت :

" ــ شکی نیست که وقتی قازان دشمن‌تو باشد ، دشمن ما هم هست .

آروز با یاران خودچنین‌گفت :

" ــ پس در اینصورت سوگند بخورید . "

همه سوگند خوردند و گفتند :

" سوگند می‌خوریم که با دوست تو دوست ، و با دشمن تودشمن‌باشیم"

گوجر دیوانه را خواب برده بود . آروز چون دراونگریست بایاران‌خودچنین گفت :

" ــ بهتر است نامه‌ای‌به بئیره‌نگ حامی‌قازان و داماد گوجر که درواقع فامیل ما هم است بنویسم و او را به اینجا بخوانیم تا ما را با قازان آشتی دهد . و چون اینجا آمد ، از او بخواهیم که با ما باشد . اگر پذیرفت‌چه بهتروگرنه بر سرش بریزید و ریز ریزش کنید . مطمئن باشید که با کشتن‌او

حکومت قازان دوامی نخواهد داشت"

چون نامه نوشته شد ، انگشت گوجر دیوانه‌را که در خواب بود ، بر آن زدند و به بئیره‌نگ فرستادند .

* * *

قاصد چون نامه را به او به "بایات" رساند ، با بئیره‌نگ چنین گفت :

" ــ آروز و سایر بین بتو درود می‌فرستند و از تو می‌خواهند که آنجا بروی و آنها را با قازان آشتی دهی . این هم نامه گوجر . "

بیئره‌نگ نامه را خواند وگفت :

" ــ باشد ، این کار را بمیل به انجام می‌رسانم . "

پس بئیره‌نگ بر اسب نشست و به سوی چادر آروز اسب تاخت . چون بئیرنگ درون چادر شد ، سلام داد و کنار آروز نشست .

آروز با او چنین گفت :

" ــ می‌دانی چرا ترا به‌اینجا خوانده‌ایم ؟

بئیره‌نگ پرسید :

"چرا ؟

پس آروز چنین گفت :

" ــ ما اینجا گردآمده‌ایم تا بر علیه قازان عهد ببندیم . هم اکنون، همه سوگند خورده‌اند ، توهم سوگند بخور که با ما باشی . "

بئیره‌نگ به مردانی کـــه چشم به‌اودوخته‌بودند نگریست ، دست به سوی قرآن برد وچنین‌گفت :

" ــ سوگند می‌خورم بر علیه قازان اقدامی نکنم ، سوگند می‌خورم ارزش نعمات قازان را فراموش نکنم و قدر اسبهای تندروئی را که بمن داده بدانم. خانه قازان خانه من‌است و خانواده من ، خانواده‌او. من با او گریسته‌ام با او خنده‌ام ، رختی که دارم از اوست،اسبی که دارم‌ازاوست . رختم کفـن باشد ، اسبم تابوت اگر بر علیه او اقدامی بکنم . "

آروز چون این بشیند، دست فراز کرد وازریش بئیره‌نگ بگرفت و به یاران خود اشاره کرد . بئیره‌نگ سخنی نگفت و یاران آروز با شمشیرهای برهنه او را نظاره می‌کردند ، بی آنکه کاری بکنند .

بیئره‌نگ چون وضع بدین منوال دید ، با آروز چنین‌گفت :

" ــ آروز ، اگر می‌دانستم که قصد این کار را داری ، زره می‌پوشیدم ، شمشیر می‌بستم و بیارانم می‌پیوستم . هم اکنون من بی سلاح به‌اینجا آمده ام ، فریب دادن و دام گستردن ، شرط مردانگی نیست . اینکار شایسته‌ی زنها بود . "

آروز بر آشفت وگفت :

یاوه سرائی مکن که به خون تو تشنه‌ام . هر آنچه‌گفتم باید عمل کنی . "

بئیره‌نگ گفت :

" ــ آنگاه که درزندان بودم به سرزمین‌ام ، به قبیله‌ام خیانت نکردم . هم اکنون نیز اینکار را نخواهم کرد اگر چه سر از تنم جدا کنید . "

آروز به یاران خود نگریست . کسی از جای خودتکان نخورد پس خود دست فراز کرد و شمشیر فولادین‌اش را بر سر بئیره‌نگ فرود آورد. خون همه‌جا را فرا

گرفت ، بئیره‌نگ درخون خود غلطان گشت لحظه‌ای بعد بئیره‌نگ‌را بروی‌اسب بسته و به اوبه‌بایات روانه کردند و یاران آروز آهسته براسبهایشان‌نشستند واز چادر دور گشتند .کسی که بئیره‌نگ را به‌اوبه "بایات" رسانده‌بود ، او را کنار او به زمین گذاشت ، شنل اش را روی او کشید و از آنجا دور شد .

بانی چیچک بناله‌ی بئیره‌نگ بسوی او دوید و چون شنل بر گرفت شوهر خود را غرق در خون دید .

بئیره‌نگ که‌بسختی نفس‌می‌کشیدوبریده بریده سخن می‌گفت ، آنگاه که بانی چیچک را دید ، با او چنین‌گفت :

" ــ عشق من ، شتاب کن ،هم اکنون بر اسب نشین وخود را به قازان برسان . بگوکه بئیره‌نگ‌را کشتند بگوکه‌انتقام مرا از دائی‌اش آلپ آروز بگیرد. تا قبیله‌ام از بین نرفته‌سرزمین عزیزم به‌دست آروزغارت‌نگشته،خود را به اینجا برساند . بگو که تو و خانواده‌ام را هم به‌او سپردم . "

بئیره‌نگ سر به‌آستان مرگ سود واز جهان‌آسود . بانی‌چیچک خود را ، بروی بئیره‌نگ انداخت و گریستن آغاز نمود .

* * *

. . قازان قارابوداق ، قیل باش، دون دار ، می‌گریستند . . .

* * *

در سر چشمه‌ای که اندر میان درختان بید جاری بود ، گونل اشک‌می ریخت‌و سعی تورال برای تسلی او بجائی نمی‌رسید .

. . . قاراجا چوپان برفراز کوه می‌گریست‌وسنگ بر سر خود می‌ریخت . . .

قازان به چادرش درون شدو از پذیرفتن هر کسی خود داری کرد .

تورال پیش قیل باش رفت‌و با او چنین‌گفت :

" ــ قیل باش ، پدرم هفت شبانه روز است که چادرش را ترک نکرده پیش او برو از حالش با من سخن بگو . "

قیل‌باش در جواب گفت :

" ــ از آنجائی که‌تو پسرش هستی اینکارازتو نیکو بود . "

سرانجام هر دو پیش قازان رفتند وتورال با پدر چنین‌گفت :

" ــ پدر ، بئیره‌نگ به‌خاطر ما جانش‌را فدا کرد واز توخواست انتقامش را بگیری‌وتو بی آنکه کاری بکنی‌اشک می‌ریزی . پدر اشک ریختن تو بچه کار آید ؟ بهتر نیست راه بیفتیم انتقام بئیره‌نگ‌را از دشمنان نامردش بگیریم . "

قازان ، آرام آرام سر فراز کرد وگفت :

" ــ پسرم ، حالا که‌توهم چنین می‌اندیشی ، همین کار را می‌کنیم . "

آنگاه به قیل باش چنین گفت :

" ــ بگو ، پهلوانان‌اسبها را زین‌کنند وخودرا به سلاح به آرایند . "

چون پهلوانان‌آماده‌گشتند وبراسب نشستند سنجها و شیپورها به صدا در آمدند .قازان و یارانش بی‌آنکه احساس خستگی کنند ، شب و روز اسب تاختند،قازان باپسر خود که در کنارش اسب می‌تاخت چنین گفت :

"ــ تورال پسرم ، در این نبرد سر نوشت یکی از دوطرف پیروزخواهد

شد .

اما توشجاع باش، مردانه بجنگ جای بئیره‌نگ را "بگیروپشت‌وپناه‌من، باش ."

تورال چون به عقب برگشت، گونل را دید که ازکنار او به "بایات" او را نظاره می‌کرد و اشک می‌ریخت . . .

چون به آروز خبر رسید که قازان به سوی او می‌شتابد ، به یاران‌خود امر کرد تا به مقابله با قازان بر خیزند .و بدینسان مردان اوغوز رویا روی هم قرار گرفتند و آنسان که دراول داستان گفته شد چنان جنگی درگرفت که دامنه کوههای سرسبز چنین نبردی را به‌خود ندیده بود وبه بستر دره‌های ژرف آن همه خون نریخته بود .

اینک صدای دده قـور قـود از فراز تپه بگوش میرسید :

" ــ همدیگر را نکشید بخون هم دست نیالائید" .

اماکسی گوش شنوا نداشت .آلپ آروز چون قازان را رویا روی خود دید به بانگ بلند آواز در داد :

" ــ ای قازان همتای‌من‌جلوتربیا تا سراز تنت جدا کنم . "

قازان سپر بر سر کشید نیزه فراز کرد وگفت :

" هم اکنون ترابه سزای خیانتت می‌رسانم . "

پس آن دو بسوی هم تاختند و به‌نبرد پرداختند آروز دست فراز کرد و شمشیرش را بحد توانائی بر سر قازان فرود آورد اما او ــ قازان با سپر ضربــه را دفـع

کردو نیزه را در قلب آروز فرو نشاند . آروز ازاسب غلتید و قازان شمشیـر برهنه کرد تا سر از تنش جدا کند ، اما چون چشمش به‌تورال افتاد که بـــا وحشت او را نظاره می‌کرد ، درنگ‌نمود این‌کار را بعهده‌ی او واگذاشت :

" ــ تورال ، پسرم سر این مــرد را از تن جدا کن . "

قازان این بگفت با اسب به قلب دشمن‌حمله برد و آنسان که عقابی به غاز حمله کند واین دشمن را سخت به وحشت‌انداخت .

تورال ازاسب فرود آمد ، تا به شمشیر سر از تن آروز جدا کند ، اماچون در چشمهای رقت‌باراو نظاره‌کرد شمشیر فرودآورد واز کشتن او چشم پوشید .

آنگاه که تورال بر اسب نشست و از آروز دور گشت ، او ــ آروز ، آرام آرام به آرنج تکیه داد ، و به تمام نیرو تیری را در پشت تورال فرو نشاند .

تورال روی یال اسب خم‌گشت‌و خون ازتنش جاری شد . تورال از گردن اسب خود رابه‌سوی زمین کشید بی آنکه پا از رکاب درآورده باشد واسب بهمان سان‌که تورال آویخته‌بود او را از میدان رزم به پهنه‌ی دشت برد .

آروز خوشحال ازآنچه‌که کرده بود ، از پشت سر تورال را نظاره‌کرد و خندید اما چون خون ازتنش جاری‌بوداز حال برفت و نقش زمین شد . . .

آن روزقازان راکشتند واسبش‌را ریز ریز کردند . قارابوداق و آمن را به هلاکت رساندند . دون دار در میدان نبرد جان باخت‌و مردان اوغوز یکی بعد از دیگر سر بزیر خاک کشیدند . . .

* * *

مرد نقابدار هنوز در رزمگاه جولان می داد . بناگاه دیگر سواری که نقاب سفید به‌چهره داشت با اسب به‌سوی او تاخت و بزور شلاق به زیر ش انداخت و چون نقاب سیاه از چهره مرد بکنار رفت ، نقاب سفید ، یالینچیق راکه‌خون از سر رویش می‌ریخت شناخت یالینچیق با همه‌ی نیروئی که در واپسین دم جمع کرده‌بود نیزه‌را در پشت سوار فرونشاند و برای آنکه قاتل خودرا بازشناسد بسوی او خزیدن آغاز کرد . چون یالینچیق بر سر نقاب سفید رسید با خشم نقاب ازچهره‌ی او بر گرفت . اما در میان بهت و حیرت فرو خورده‌ی خود ـ بانی چیچک را که آرام خفته‌بود باز شناخت پس یالینچیق هم سر بزیر پای بانی چیچک نهاد و چشم از جهان فرو بست .

* * *

هم‌اکنون درمیدان نبرد جز پیکره‌های سنگی اسبهای سنگی و پهلوانان سنگی چیزی باقی‌نمانده بود . پیکره‌هائی که هر آن تغیر میکردند و این‌تغیرات تا بدان حد ادامه یافت که جزء سنگهای غریب و صخره‌های عجیب چیزی بجا نماند . . .

دده قور قوداز فراز تپه این سنگها را نظاره می‌کرد واشک می‌ریخت .

* * *

. . اسب تورال پهنه دشتها را درمی نوشت و او را کشان‌کشان به دامنه کوه میبرد . . .

از میان پیکره‌های سنگی صدای گریه زنان و دختران و پیران به گوش

می‌رسید . اینان بورلا خاتون وگونل وزنان دیگری بودند که به خاطر مردان اوغوز اشک می‌ریختند و مویه می‌کردند :

" ـ قازان وای،امن وای،قارابوداق وای، تورال وای

* * *

. . . دده قور قود که‌بر سر گور نشسته و ساز می‌زد ، اینطور به‌سخنان خود پایان داد :

" ـ مردان آلپ کجائید ؟ ای مردان ثروت اندوز وای انسانهای مال دوست کجا هستید ؟ شما که دنیا را از آن خود می‌دانستید شما که همه‌چیز را برای خود می‌خواستید ، پس چرا در زیر خروارها خاک غنوده‌اید . اما دنیاباقی‌است . دنیای‌فانی ، دنیا ی آنی و تو،ای دده قور قود پیر بدان و آگاه باش که با ید بار سفر ببندی . کاروان براه افتاده و تو از قافله عقب مانده‌ای .

عمر هر چه باشدبامرگ همراه‌است ، با دوری و جدائی در ارتباط است ."

چون دده قور قود سخن بپایان رساند سازخودرا در پیراهنش پیچید و کنار گذاشت ، با گامهای آرام به سوی گور رفت ، زمانی چند گور را نظاره کرد بناچار درون گورشد و دراز کشید .

مار دورنگ به سوی او خزیدن آغاز کرد . دده قورقود چشم فروبست و منتظر مرگ شد . بناگاه از دور صدائی به گوش رسید . دده قور قود چشم گشود وسر فراز کرد و پیر زنی را دید که‌با دختر جوانی گریان و نالان بسوی او می آمدند .

دده قور قود بورلاخاتون و گونل را شناخت .او ــ بورلاخاتون نفرین‌کنان چنین‌می‌گفت :

"ــ کوههای "قازیلیق" آبهای تو خشک‌باد و سبزه‌های تو پژمرده ، ، آهوان‌تو خوار باد و دره‌های تو بی بره"

بشنیدن نفرین‌مادر ،آبها یخ شدند ، سبزه‌ها پژمردند وآهوان غلتیدند.

بورلاخاتون ادامه داد :

" ــ تورال پسرم ، جسد ترا بین مرده‌ها نیافتم آیا بشجاعت ازصخره‌ها رستی و یا طعمه شیرهای گرسنه‌گشتی ؟ پسرم کجائی ؟خدای‌من چه گناهی از من سر زده که به داغ قازان نساخته به داغ تورال گرفتارم کردی ؟تورال ،آن‌سان که‌اسبها برای کره‌هایشان شیهه می‌کشند ،گوسفندان برای بره‌هایشان بع بع می‌کنند من هم برای تو اشک خواهم ریخت ، بخاطر تو راه خواهم نوشت تا ترا بیابم . خدایا تنها پسر من ، پس‌کجاست ؟"

بورلا خاتون و گونل نزد دده قور قود رسیدند . اما او ،بجای آنکه به‌آنها نگاه کند ، به لاشخوری که بر فراسوی کوه بالا و پائین می‌رفت ،چشم دوخته بود .

او ــ دده قورقود ، در حالیکه لاشخور را به بورلاخاتون نشان می‌داد چنین گفت :

"ــ پسر تو ، تورال نمرده ، به‌آن سوی کوه بروید ، آنجا را جستجو کنید ."

پهنه دشتها را پشت‌سر گذاشتند و بدره‌ای بی آب ، دست یافتند لاشخوری به‌بوی‌خون قصد نشستن بروی تورال را داشت اما اسبش با سمهای خود گرد و خاک بپا می‌کرد و از اینکار جلوگیری می‌نمود .

دده قور قود ، زخم تورال را نگاه کرد و گفت :

" ــ تشویش بدل راه مده ، زخمش کشنده نیست .گل کوه و شیر مادر دوای آنست .

آنگاه دده قورقود رو به گونل کرد وگفت :

" ــدخترم ، برواز کوه‌گل بچین ، روی زخم نامزدت بگذار ، دوای او همین است . "

گونل از کوه شرم داشت . پس رو گرفت و از آن بالا رفت .اما نه گلی بودو نه چمنی . سبزه‌ها پژمرده بودند ، علفها خشکیده . . . . .

* * *

بورلاخاتون پستانش‌را دوشید ، شیرنیامد . دگر باردوشید ،بازنیامد .

ببار سوم‌مخلوطی‌از خون و شیر از پستانش چکیدن‌آغاز کرد و او ــ بورلاخاتون سه چکه ازآنرا بر لبان تورال‌فرو ریخت .

* * *

گونل چون چیزی نیافت ، رو به کوه کرد وگفت :

" ــ کوه‌بلند و زیبا ، پدرشوهرعروسان‌اوغوز! من‌از تو سبزه‌می‌خواهم من‌از تو غنچه می‌خواهم ،سبزه‌هایت را بده ، غنچه‌هایت را شکوفه‌کن،هر آنچه

می‌خواهم از من دریغ مدار. "

دامن‌کوهها پر از لاله شد. لاله‌های سرخ لاله‌های زرد. غنچه‌ها شکفت، سبزه‌ها روئید گل ها در هم شد، غنچه های زردغنچه‌های سرخ.

گونل به شتاب گلی‌چند دست چنین نمود و بسوی تورال دویدن آغاز کرد و چون به‌او رسید قطره‌ای چند از آب آنرا بروی زخمش ریخت. تورال کم کم چشم گشود و در میان سایه روشن های مه آلودمادر و نامزد خودرا با ز یافت. چون تورال به‌کوههای سرسبزوآسمان صاف و جهان روشن‌نگاه کرد و دده قورقود واسب با وفای خود را در کنار خود دید، لب بخنده گشود.

* * *

دده قور قود، بورلاخاتون، گونل وتورال رودرراه نهادند و به همان رزمگاه‌رسیدندرزمگاهی که‌همه‌چیزدرآن تغیر کرده بود، همه چیزعوض‌شده بود.

قاراجاچوپان‌سنگها راازمیدان بدورمی‌ریخت ورزمگاه‌خالی‌را شخم می‌زد.

قاراجاچوپان باهیاهوی بسیار عرق می‌ریخت و خاک را زیر ورو می‌کرد. او سنگ و کلوخ راازخاک جدا می‌نمودوپسریازده‌ساله‌اش‌اوراهمراهی می‌کرد.

دده قور قود چون‌او را در این‌حال دید پرسید:

"ــ چوپان، پسرم چه می‌کنی؟"

چوپان جواب داد.

"ــ پدر، زمین را شخم می‌زنم، خاک را تمیز می‌کنم."

بعد اضافه کرد:

"ــ پدر، می‌دانی پسرم به من چه می‌گفت؟ می‌گفت. پدر ازاین کوچ کردن‌ها و در بدر گشتن‌ها خسته نشده‌ای؟ . "فکر می‌کنم حق با او باشد.. بهتر نیست ماهم بجای این در بدریها، زمینی داشته‌باشیم، شخمش بزنیم، آبادش بکنیم؟

دده قور قود جواب داد:

"ــ چرا پسرم، کارخوبی می‌کنی. سر زمین ما سختی زیاد دیده‌ومرد زیاد از دست داده است‌اماهمه نمرده‌اند، هنوز وجود دارند،وجودخواهند داشت‌و روز بروز هم زیاد ترخواهند شد..."

چوپان‌گفت:

"ــ پدر، نمی‌خواهی اسمی بر پسر من بگذاری؟"

دده قور قود جواب داد:

"ــ چرا، لیاقت این‌کار را دارد. دراین مکان که تو شخم می‌زنی بسیاری‌از مردان‌ما از پای درآمده‌اند. اما چند نفرشان باقی مانده‌اند و می‌بینی که سالمند، کار می‌کنند، پسر تو هم یکی‌از آنهاست‌من اسم‌پسرترا "آذر (۱)" می‌گذارم. بگذارآذر ما ببالد، بزرگ شود، زیاد بشود و در این جا زندگی کند."

آذر = آز، از یعنی مرد کم.

آنگاه دده قورقود به آذر چنین گفت :

" ــ آذر ، پسرم . برای بقای هر سر زمین دو کار باید کرد .

آن را باید ازتجاوز دشمن حراست کرد وکاشت زمینی که حراست نشود ، کاشتن و درو کردن در آن ممکن نباشد وزمینی که کاشته نشود ، بهره ندهــد ، به حراستش نمی‌ارزد . "

چوپان با پسر خود چنین گفت :

" ــ پسرم این حرفها راهمیشه بیاد داشته باش .

داده قور قود ادامه داد :

" ــ چوپان کار بزرگی را شروع کرده‌ای ، به‌کارخوبی دست زده‌ای . بالای کوه برو وبر روی آن سه اجاق روشن کن . اولی علامت شادی باشد ، دواجاق ــ علامت حمله دشمن و خبر ناگوار ، و سه اجاق علامت کار وزراعت . بگذار مردم بدیدن آن با گاوآهن و وسائل کار گرد هم آیند و بزراعت پردازند . "

قاراجا چوپان براسب نشست ازکوه بالا رفت و دده قور قود باآنهائیکه کار می‌کردند چنین گفت :

" ــ کار ما پر ثمر ، مردم ما پر ظفر باد ! درختان ما ، سایه دار و رودهای ما پر توان باد . امحتاج نامرد نباشیم امید از دل نبازیم زبون وخوار نباشیم . چراغ ما پر فروغ و مردم ما پر نبوغ باد ! "

هم اکنون بر فراز کوه بلند، سه اجاق فروزان بود و قاراجا چوپان بـــا خوشحالی آنها رانظاره می‌کرد .

دده قورقود ، بورلاخاتون ، تورال ، گونل ، آی‌سل ، گونای ، آذر ، و دیگران هم با خوشحالی اجاقها را نظاره می‌کردند .

* * *

در فاصله‌ی دور از آنجا ، برفراز کوه دیگر هم سه اجاق فروزان بود .

و دورتر از آن هم بر فراز کوه سه اجاق روشن بود . . . .

و دور تر و دورتر از آن هم بر قله کوه سه اجاق فروازان بود . . . .